

- آقای شاهزاده! مدت زیاد است که چهار نفر منتظر شما هستند و برای وارد شدن در خانه بی تابی میکنند لکن پدرم از نزدیک شدن آنان بشما جلوگیری میکند.

شاهزاده پرسید:

- آنان کیستند؟

- آنها مدعی هستند که باشما کاری دارند لکن از جمله اشخاصی بشمار میروند که هرگاه اجازه ندهید وارد شوند ممکن است در خیابان شما را نگاه داشته مزاحمتان شوند. بهتر است بآنان اجازه ورود دهید و خودتانرا از شرشان برهائید. گانیا و بنیت سین با آنها زیاد صحبت کرده اند لکن گوششان به هیچ چیز بدهکار نیست.

لیدف در حالیکه قیافه تنفر آمیزی بخود گرفته بود چنین گفت:

- او پسر پاولیچف است؛ پسر پاولیچف؛ نباید بآنان اجازه ورود داد. این اشخاص شایستگی آنرا ندارند که کسی بسخنشان توجه کند و حتی عالیجناب شاهزاده؛ شایسته نیست شما خودتانرا برای این اشخاص زحمت بدهید. آنان شایستگی ملاقات باشما را ندارند.

شاهزاده باهیجان شدیدی گفت:

- پسر پاولیچف؟ آه خدای من! میدانم.... ولی من گانیا را مأمور رسیدگی باین کار کرده بودم. خودش هم اکنون بمن میگفت.... در این هنگام گانیا و پشت سر او پتیتسین از آپارتمان وارد تراس شدند. از اطاق مجاور صدای چاروچنگال شنیده میشد و صدای پرطنین ژنرال ایولگین میکوشید صدای سایرین را تحت الشعاع قرار دهد. کولیا باشتاب رفت تا از علل این هیاهو آگاه گردد.

اوژن پاولوویچ بصدای بلند گفت:

- فوق العاده جالب توجه است.

شاهزاده بخودش گفت: « قطعاً او میداند موضوع چیست! »

ژنرال ایوان فیودروویچ در حالی که سخت مبهوت شده و نگاه استفهام آمیزی بحضار افکند و چنین وانمود کرد که چرا تنها او از این داستان بیخبر است پرسید:

- پسر پاولیچف کدامست؟ چگونه ممکن است پاولیچف پسرى داشته

باشد؟

در حقیقت این حادثه توجه عموم را بخود جلب نموده بود. شاهزاده

از اینکه میدید موضوعی که تنها با و مربوط است اینسان مورد علاقه همه حضار قرار گرفته است سخت مبہوت ماند .
آگلایه در حالی که شاهزاده نزدیک میشد بالعین جدی با و گفت :

- بہتر است شما خودتان بیدرنک اینموضوع را حل کنید و اجازہ دهید ماہمہ شاہد شما باشیم . شاہزادہ! تصمیم گرفته اند شما را آلودہ کنند و بنا بر این باید بطورجالب توجہی شایستگی خود را ثابت کنید و من باطمینان اینکہ از عہدہ اینکار برخوردار خواهید آمد قبلاً احساس سرت میکنم .
الیزابت پرو کوفیونا نیز چنین فریاد بر آورد :
- منہم میل دارم کہ کار این ادعای بیسورد و شرم آور بکسرہ شود .
شاہزادہ! درس خوبی بآنها بدہ و امیدوارم احتیاط را کنار گذاری ! درباره این قضیہ مرا سخت بر آشفتہ اند و چندین بار دلم بحال توسوختہ است . خیلی میل دارم آنہارا بہ بینم . بگذارید وارد شوند . ماہمینجا خواهیم ماند . آگلایہ فکر خوبی دارد .

آنگاہ درحالیکہ شاہزادہ سچ را مخاطب قرار داد پرسید :

- شاہزادہ سچ! آیا در اینخصوص چیزی شنیدہ اید ؟

- آری درخانہ شما چیزہائی شنیدہ ام و فوق العادہ میل دارم اینت آقایان را ملاقات کنم .

- آنها از نیہیلیست (۱) ہا ہستند ؟ آیا چنین نیست ؟

لبدف کہہ تقریباً از فرط ہیجان میلرزیدہ قدمی بجلونہاد و چنین

گفت :

- خیر! آنہارا نمیتوان بندستی نیہیلیست خواند بلکہ دستہای دیگر از نوعی دیگرند و پسرخواہر من مدعیست کہ آنها از نیہیلیستہا مترقیتر میباشند . عالیجناب! اگر تصور میکنید کہ حضور شما آنرا تحت تأثیر قرار خواہد داد اشتباہ می فرمائید .

این رجالہا از کسی حساب نمیبرند . نیہیلیستہا اقلاً مردم فہمیدہ تر

(۱) نیہیلیسم کہ ظاہراً برای نخستین بار از طرف تورگینف نویسنده

شہیر روسی اصطلاح شدہ است مکتبی است کہ در روسیہ طرفدارانی دارد و

پیروان آن منکر ہمہ چیز بودہ و عقیدہ دارند اوضاع اجتماعی باید بکلی

دگرگون گردد بدون آنکہ خود نقشہ روشنی داشته باشند .

و در برخی موارد حتی دانتشتمه میباشند و حال آنکه اینها اهل کارند و اگرچه تقریباً از همان نیهیلیستها منشعب شده اند با اینهمه بوسیله نوشتن مقاله در روزنامه‌ها منظور خود را تأمین نمیکنند بلکه مستقیماً بعمل میپردازند. مثلاً آنها برخلاف سایرین برای اثبات اینکه پوشکین مردی نالایق بوده است (۱) یا اینکه باید روسیه را تجزیه کرد تلاش نمیکنند لکن بخود حق میدهند هرچه را که بخواهند بدست آورند و از هیچگونه اشکالی نهراسند و در مورد لزوم هشت تن را بهلاکت رسانند. بطور کلی شاهزاده من عقیده نداشتم که.....

اما درایت اثنا شاهزاده در حالیکه در را بروی آنان باز میکرد بلیدف گفت:

«بلیدف! شما بآنها افترا میزنید. پیداست که پسرخواهر شما ایشان ذهن شما را خراب کرده است. الیزابت پرو کوفیونا؛ اظهارات آنرا باور نکنید. شما اطمینان میدهم که موارد گورسکی‌ها و دانیلوفا مواردی استثنائی هستند و حال آنکه این جوانان..... فقط در اشتباه میباشند.... لکن ترجیح میدهم با آنها در اینجا در حضور همه صحبت نکنم. الیزابت پرو کوفیونا؛ معذرت می‌خواهم؛ پس از آنکه وارد شدند آنرا بشما معرفی میکنم و بعد آنرا باطابق دیگری هدایت خواهم کرد. آقایان! تمنی میکنم بفرمائید»

شاهزاده از فکر دیگری تاراحت بود. بدین قرار که از خودش میپرسید آیا نقشه‌ای مخصوصاً برای این ساعت و این جلسه طرح نکرده اند که او را غرق در خجلت و شرمساری نمایند؛ اما در عین حال با تأثر فراوان خود را برای «این بدگمانی و سوء نیت وحشت‌انگیز» ملامت میکرد. او چنین احساس می‌کرد که هر گاه کسی میتواند این سوء ظن را در ذهن او تشخیص دهد همانجا نقش زمین می‌شد و هنگامی که تازه واردین نمایان شدند او از لحاظ اخلاقی حاضر بود خویشتن را از کلیه اشخاصی که در پیرامون او قرار داشتند پست تر و متواضع تر بداند.

باری پنج تن داخل شدند که چهارتن آنان تازه وارد بودند و پنجمی ژنرال ایولگالین بود که با حال هیچان انگیز و در بحبوحه سخن رانی جلومی آمد. شاهزاده در حالیکه لبخند میزد بخود گفت: «بدون شبهه‌وی برای خاطر

(۱) اشاره بحمله شدیدی است که مقارن سال ۱۸۶۵ از طرف پیسارف مردسته منتقدین نیهیلیست علیه پوشکین بعمل آمد و طی آن پوشکین بمنزله مرد نالایق و بی استعدادی معرفی شد.

من آمده است « کولیا نیز خود را داخل ایندسته نموده و با حرارت هرچه تمامتر با هیولیت که جزء دسته بود و بالبعثند تردید آمیزی سخنان او را گوش میکرد سخن میگفت .

شاهزاده همه آنها را نشانید. آنان همه جوانان نازه بالغی بودند که بمناسبت سنشان قائل شدن این همه تشریفات برای پذیرایی از آنان تعجب آور بنظر میآمد .

ژنرال اپانتچین که از این « داستان جدید » هیچ اطلاعی نداشت از مشاهده این جوانان بیسروپا سخت خشمگین گردید و هر گاه علاقه شدید به سر او با مورد شخصی شاهزاده نبود بدون شبهه ورود آنان اعتراض میکرد و بهمین جهت بر اثر کنجکاوی از یکطرف و امید اینکه بتواند در مورد لزوم خدمتی کند از طرف دیگر در آنجا باقی ماند لکن سلام ژنرال ایولگلین از دور آتش خشم او را شدیدتر ساخت و او را بر آن داشت که کاملاً سکوت کند .

یکی از این چهار جوان تسازه وارد تقریباً سی ساله بنظر میرسید. او همان مشت زن و ستوان بارنشسته ای بود که بدسته رو گوژین تعلق داشت و پیوسته میاهات میکرد که در گذشته بگدایان کمتر از پانزده روبل پول نمی داده است .

اینطور بنظر میرسید که وی برای آن بدیگران پیوسته است که روحیه آنها را تقویت کند و در مورد لزوم بآنان کمک نماید.

از میان سه دوست او کسیکه « پسر باولیف » نامیده میشد مقام اول را بعهده داشت و نقش اساسی را بازی میکرد. هنگام معرفی او خودش را بنام آنتیمپ بوردوسکی معرفی کرد. وی جوانی موبور با صورتی زیبا و لسی لباسی ژنده و کثیف بود. ردانکت او آنقدر چرب بود که آستینهایش برق می زد .

جلیقه کتیفش را نیز تا بالا بسته بود برای آنکه معلوم نشود پیراهن بتن ندارد؛ بر گردن خود شال گردن ابریشمی سیاه رنگی داشت که از فرط بیج خوردن بصورت طابوی درآمده بود؛ دستهایش نیز سیاه شده بود؛ نگاهش آمیزه ای از گستاخی و سادگی بود؛ اندامش لاغر و بلند و سنش در حدود بیست و دو سال بنظر میآمد؛ بر چهره اش کمترین اثری از تمسخر یا تفکر مشاهده نمیشد و تنها از قیافه اش پیدا بود که بحق خود ایمان دارد و احساس میکند که باو ظلم شده است.

وی بالهن برهیجان ولی تردید آمیزی صحبت میکرد چنانچه با آنکه روسی بودنش مسلم بود بنظر میآمد لکننت زبان دارد یا اینکه خارجی است. وی همراه پسرخواهر لیدف بود که خوانندگان او را می شناسند. هیپولیت نیز همراه آنان بود.

وی جوانی هفده ساله یا هجده ساله باقیافه ای متفکر لکن متقبض بود که نشان میداد ناراحتی شدیدی قلبش را می آزرده. او آنقدر نحیف بود که بصورت اسکلتی درآمده بود، قیافه اش برنگ موم و چشمانش براق بود و دو لکه خون گونه هایش را گلگون ساخته بود. او لاینقطع سرفه میکرد و پس از ادای هر کلمه بنفس زدن میافتاد. هویدا بود که او آخرین مرحله بیماری سل را طی میکند و بیش از دو یا سه هفته دیگر زنده نخواهد ماند. او چنان فرسوده و خسته بنظر میرسید که قبل از دیگران بی اختیار بروی صندلی افتاده.

همراهش با آب و تاب وارد شدند. معلوم بود که آنها خود را در جای نامناسبی احساس می کنند لکن خود را اندکی گرفته بودند چنانچه گفتی بیم دارند بحیثیت آنها لطمه ای وارد آید و این رفتار آنان از هر حیث یا شایعاتی که درباره اخلاص گیری و بی اعتنائی آنان بهمه چیز شیوع داشت از هر حیث متناقض بود.

«پسر پاولیچف» در حالیکه خود را معرفی کرد و گفت :

- آنتیپ بوردوفسکی .

پسرخواهر لیدف باصراحت و مباحثات خاصی گفت :

- ولادیمیر دکتورنکو.

ستوان باز نشسته گفت :

- کلر.

آخرین تازه وارد با صدای غیر مترقبه ای گفت :

- هیپولیت ترتیف .

همه آنها بردیف در مقابل شاهزاده قرار گرفتند و پس از آنکه خود را معرفی نمودند برای آنکه فرصت تفکری بیابند کلاه خود را دست بدست کردند .

هریک از آنان برای صحبت کردن آماده بود بما اینهمه در سکوت

و حال انتظار تحريك آميزى باقى ماند ، از قیافه همۀ آنان پيدا بود كه مى
خواهند بگویند : « خير تو سرما كلاه نخواهى گذاشت » در عين حال روشن
بود بيمحض اينكه سكوت شكسته شود همۀ باهم شروع بصحبت خواهند كرد
وسخنان يكديگر را قطع خواهند نمود.

فصل هشتم

شاهزاده سخنان خود را اینطور آغاز کرد :

- آقایان ! من انتظار ملاقات هیچ يك از شما را نداشتم و خودم نیز تا امروز بیمار بودم اما راجع بكار شما (در حالی که بوردوسکی را مخاطب قرار داد) همانطور که گفتم فریب یکماه است آنرا به گانیا واگذار نموده ام. گذشته از این من ابائی ندارم که شخصا به شما توضیحاتی بدهم فقط تصدیق می کنید که در این ساعت... با اینهمه هرگاه اظهارات شما مفصل نباشد پیشنهاد میکنم بامن باطابق دیگر برویم ... اکنون میهمان دارم و از شما تمنا میکنم قبول کنید....

پسرخواهر لبدف در حالیکه بلعن آمرانه ولی نه بصدای خیلی بلند سخن او را قطع کرد و گفت :

- میهمان؟ آقدری که دلتان بخواهد میتواند میهمان داشته باشید ولی اجازه دهید... اجازه دهید بشما یاد آور شوم که می توانسید نسبت بمامو دبانه تر رفتار کنید و مدت دو ساعت مارا در کفش کن منتظر نگاه ندارید.
ناگهان بوردوسکی رشه سخن را بدست گرفت و در تأیید اظهارات اولی گفت :

- راست است... شاهزاده ها همه اینطور رفتار میکنند! آيا شما يك ژنرال هستيد؟ خیال نمیکنم من نوکر شما باشم!

بوردوسکی هنگام ادای این سخنان صنعت خشمگین بود . لبانش می لرزید ، صدایش می گرفت و آب دهانش به خارج می پرید و با چنان شتابی صحبت

میکرد که پس از ایراد ده کلمه اظهاراتش کاملاً نامفهوم شد.
هیپولیت بالهن اعتراض آمیزی گفت :
- آری! اینطر زرقنار تنها شیوه شاهزاده هاست...
مشت زن چنین خاطر نشان کرد :

- هر گاه بامن اینطور رفتار میکردند... منظورم این است که هر گاه
بامن که مردی نجیب هستم اینسان رفتار میشد و درحقیقت اگر بجای بوردوسکی
بودم بدون شبهه ...

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :
- آقایان! میتوانید مطمئن باشید فقط یکدقیقه است اطلاع حاصل کرده ام
شما اینجا هستید!

پسرخواهر لیدف گفت :
- شاهزاده! ما از دوستان شما هر کس که باشند بیچ روی بیم نداریم
زیرا حق با ما است.

هیپولیت که لحظه بلحظه باحرارت تر میشد پرسید :
- اجازه دهید از شما پیرسم چه کسی بشما اجازه داده است موضوع
بوردوسکی را بقضاوت دوستانش واگذار نماید؟ شاید ما حاضر به قبول این
قضاوت نباشیم.. ماهیچ نمیدانیم آنهاچه نظری دارند؟

شاهزاده که درمقابل حملات این جمع تا اندازه ای خونسردی خویش را
از دست داده بود باناراحتی چنین گفت :

- آقای بوردوسکی! همانطور که گفتم اگر میل ندارید در اینجا توضیح
دهم میتوانیم باطاق دیگر برویم و بار دیگر تکرار میکنم که هم اکنون از حضور
شما اطلاع حاصل نمودم.

بوردوسکی درحالیکه نگاه وحشت انگیزی به پیرامون خویش افکند
بانهایت خشم گفت :

- اما شایق ندارید... خیر حق ندارید... دوستان شما...
- در این اثنا مکث کرد مثل آنکه عضوی از بدنش شکست و درحالیکه
بجلوخم شده بود از نزدیک سخت به شاهزاده خیره شد.

این بار شاهزاده چنان متعجب گردید که جوابی برای بوردوسکی
نیافت و بنوبه خود سخت به بوردوسکی خیره شد.

الیزابت پرو کوفیونا ناگهان شاهزاده را صدا زد و چنین گفت :
- لئون نیکولا یوویچ! این را بیدرنک بخوان زیرا ارتباط مستقیم با

کار تو دارد .

آنگاه يك مجله فکاهی را باو داد و با انگشت مقاله ای را مشخص کرد لیدف بنظور جلب محبت الیزابت ، هنگام ورود دسته مشکوک این مجله را از جیب خود در آورده و آنرا در مقابل دیدگان الیزابت فرار داده و يك ستون آنرا که با مداد معین شده بود به وی نشان داد. الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد .

شاهزاده که منقلب بنظر میرسید با تردید گفت :

- شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فعلا تنها از مفاد آن آگاه می شوم و بعداً....

الیزابت پرو کوفیونا در حالیکه با ناشکیبائی مجله را از دست شاهزاده که درست آنرا نخوانده بود در آورد و به کولیا داد چنین گفت :

- بسیار خوب کولیا! نو باید این مقاله را بی درنگ بصدای بلند بخوانی! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که همه بشنوند.

الیزابت پرو کوفیونا زنی عصبی بود که گساه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خودشان ندارد و به کشتی دمنور حرکت میدهد، بدون توجه به عواقب اقدام خویش خود را آنجا بمورد اجرا می گذاشت .

ایوان فیدروویچ از اصرار همسرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ابرا که لیدف باشتاب به وی نشان داد چنین خواند :

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره ! پیشرفت ! تلاش !

عدالت ! »

در این کشور بکه روسیه مقدس نام دارد، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن در سال بخارج و رنج دادن کارگران از طرف دیگر ، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد... چون ذکر همه آنها میسر نیست اجازه دهید آقایان يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم :

« برای یکی از یازماندگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع پیوسته است. اجداد این بازمانده تمام دارائی خود را در قمار باخته اند و پسرهای آنها ناگزیر بخدمت ارتش مشغول شده و بعنوان پرچم دار و یاستوان باختلاس از دارائی دولت پرداخته

و در نتیجه آنها بر اثر تمقیب در گذشته اند.

» بازماندگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آلابند و قضات بامید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تبرئه می کنند، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسروصدا بیارمی آورند که مردم را در چارشگفتی سوده و مایهٔ تنگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است.

» این بازمانده که در سوئیس مشغول معالجه جنون و ابله‌ی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت. هنگام ورود مانند یگانگان گترهائی یا داشت و همچون بید در زیر ماتتوئی که حتی آسترهم نداشت میلرزید. باید گفت اوجوانی خوش اقبال است. گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابله‌ی! هیچ فکرمی کنید؟) خود به خوشبختی او می افزاید زیرا مصداق این ضرب‌المثل روسی است که میگوید:

» سعادت و نیک بختی از آن دیوانگان است (۱) خودتان فیاس کنید. او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعاتی که با تهاجم باختر و جوه گرو هانش در قمار و افراط در شلاق زدن بیکی از زیر دستانش (آقایان! دوران مدیم را بیاد آورید) بداد گاه جنک جلب شده بود در گذشت.

بنابر این بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت. این مالك که او را (پ) می نامیم در آن دوران طلائی چهار هزار برده داشت (برده! آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیرم به فرهنگ مراجعه کنم) او ظاهراً یکی از این روسهای انگل و تنبل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارجه برمی برند و تابستان را در کنار دریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بهین و عشرت می گذرانند و پول های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

میتوان باطمینان گفت که دست کم يك سوم جوهی که روستاییان روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بجنب صاحب کاباره شاتوده فلور پاریس ریخته شده است (عجب مرد خوشبختی!) در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی بند را همچون شاهزاده‌ی

(۱) در زبان روسی چنین اصطلاحی نیست. داسایوسکی بقصد تسخیر

چنین ضرب‌المثلی را فرض کرده است.

کارتو دارد .

آنگاه يك مجله فکاهی را باور داد و با انگشت مقاله‌ای را مشخص کرد
لبدف بنظور جلب محبت الیزابت ، هنگام ورود دستة مشکوک این مجله را
از جیب خود در آورده و آنرا در مقابل دیدگان الیزابت قرار داده و يك ستون
آنرا که با مداد معین شده بود به وی نشان داد. الیزابت از مطالعه این چند
سطر سخت ناراحت شد .

شاهزاده که منقلب بنظر میرسید با تردید گفت :

- شایسته بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فعلا تنها از مفاد آن آگاه
می شوم و بعداً....

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه با ناشکیبایی مجله را از دست شاهزاده
که درست آنرا نخوانده بود در آورد و به کولیاداد چنین گفت :

- بسیار خوب کولیا! تو باید این مقاله را بی درنگ بصدای بلند بخوانی!
فهییدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که همه بشنوند.

الیزابت پروکوفیونا زنی عصبی بود که گاه از اوقات بدون مطالعه
همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خودشان ندارد و به کشتی
دستور حرکت میدهد، بدون توجه به عواقب اقدام خویش خودرا آنا
بورد اجرا می گذاشت .

ایوان فیدروویچ از اصرار همسرش در این خصوص نگران بود و در
حالی که سایر حضار در تردید اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد
و بصدای بلند مقاله ایرا که لبدف باشتاب به وی نشان داد چنین خواند :

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره ! پیشرفت ! تلاش !

عدالت ! »

دو این کشور بکه روسیه معدس نسام دارد، در این دوران اصلاحات و
اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تسویق صنایع از طرفی و مهاجرت
میلیونناتن در سال بخارجه و رنج دادن کارگران از طرف دیگر ، حوادث
عجیب و غریبی روی میدهد... چون ذکر همه آنها میسر نیست اجازه دهید آقایان
يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم :

« برای یکی از بازماندگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در
شرف تابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع پیوسته است. اجداد این بازمانده
تمام دارائی خودرا در قمار باخته اند و پسرهای آنها ناگزیر بخدمت ارتش
مشغول شده و بعنوان پرچم دار و یاستوان باختلاس از دارائی دولت پرداخته

و در نتیجه آنها بر اثر تعقیب در گذشته اند.

» بازماندگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آلابند و قضات بامید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تبرئه می کنند، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسروصدا پیارمی آورند که مردم را در چارشمگمی سوده و مایه ننگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است.

» این بازمانده که در سوئیس مشغول معالجه جنون و ابلهی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت. هنگام ورود مانتد بیگانگان گنراهی پیا داشت و همچون بید در زیرمانومی که حتی آسترهم نداشت می لرزید. باید گفت او جوانی خوش اقبال است. گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابلهی! هیچ فکرمی کنید؟) خود به خوشبختی او می افزاید زیرا مصداق این ضرب المثل روسی است که میگوید:

» سعادت و نیک بختی از آن دیوانگان است (۱) خودتان فیاس کنید. او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعاتی که با تهاجم باخترن و جوه گرو هانش در فمار و اقراط در شلاق زدن یکی از زیردستانش (آقایان! دوران فدیم را بیاد آورید) بداد گسار جنک جلب شده بود در گذشت.

بنابراین بارون ما از طرف بك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت. این مالك که او را (پ) می نامیم در آن دوران طلائی چهار هزار برده داشت (برده؛ آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیرم به فرهنگ مراجعه کنم) او ظاهراً یکی از این روسهای انگل و تنبل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارجه بسرمی برند و تابستان را در کنار دریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بهین و عشرت می گذرانند و پول های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

میتوان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روسائیان روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بچیب صاحب کاباره شاتوده فلور پاریس ریخته شده است (عجب مرد خوشبختی!)

در هر صورت این آهای (پ) آن کودك بی بدر را همچون شاهزاده ای

(۱) در زبان روسی چنین اصطلاحی نیست. داستایوسکی بقصد تمسخر

چنین ضرب المثل را فرض کرده است.

تربیت کرد و برای اودایه هائی (البته بسیار زیبا) از پاریس استخدام کرد .
 لکن این آخرین بازمانده خاندان اشرافی و شهیر ابله بود و دایه ها و آموز-
 گارانی که وابسته به رقاصخانه (شاتو ده فلور) بودند بیهوده برای تعلیم و
 تربیت شاهزاده بغداد رنج میدادند زیرا شاگرد، پس بیست و هشت سالگی
 رسید بدون آنکه هیچ زبانی حتی روسی را یاد بگیرد گویانکه عدم آشنائی
 او بزبان اخیر قابل بخشش است!! در این هنگام بود که عقیده نحیفی بندهن
 ارباب (پ) خطور کرد بدین قرار که فکر کرد يك ابله در سوئیس میتواند
 عاقل شود .

البته این فکرچندان هم برای او دور از منطق نبود زیرا این انگل و این
 مالك بزرگ چنین می پنداشت که با پول همه چیز و حتی عقل را مخصوصاً در
 سوئیس میتوان خریداری کرد .

پنج سال صرف معالجه این بازمانده تحت مراقبت یکی از مشهورترین
 استادان سوئیس گردید و هزاران روبل خرج این معالجه شد. البته دیوانه عاقل
 نشد لکن شهرت دارد که کم و بیش بانسان شباهت پیدا کرد!

در این اثنا (پ) ناگهان زندگی را بدرود می گوید و مانند همه اشراف
 وصیتنامه ای از خود بجای نمی گذارد و آموزش دستغوش هرج و مرج و بینظمی
 عجیبی می گردد.

عده کثیری از وراثت طماع خویشان را برای بلعیدن ارث (پ) معرفی
 میکنند لکن هیچیک از آنان حاضر به کمک در معالجه جنون بازمانده گان «نجیب
 زادگان» در سوئیس از راه سخاوت و نیکوکاری نمیشود. بازمانده مورد بحث
 ما با وجود دیوانگی خود موفق میشود استادش را رنگ کند بدینقرار که مرك
 نکهبانش را از او مخفی داشته و موفق میشود دو سال دیگر برای گان به معالجه
 خود ادامه دهد .

اما استاد خود يك شاید کهنه کار است و بمحض اینکه در می یابد دیگر
 از بیماری که با اشتهای بیست و پنج سالگی مانند گرسنگی غذا می خورد پولی در
 نمی آید گتره های کهنه او را بیایش می پوشاند و يك مانند توی کهنه بدوشش
 می اندازد و بایک قطار درجه سه او را بخرج خود بطرف روسیه میراند تا هم
 خود و هم سوئیس را از شر او برهاند.

البته در ظاهر اینطور مینماید که ستاره اقبال از قهرمان ما روی بر تافته
 است و حال آنکه چنین نیست. اقبالی که گاهی میل میکند با تعطی شهرستان
 های کامل را نابود نماید ناگهان باین بازمانده اشرافی روی آورد درست

مانند ابری که در قصبه کرینف (۱) از فراز مزرعه‌های خشک شده عبور میکند تا بر فراز اقیانوس بیارد. درست در همان موقعی که بازمانده از سوئیس به پترزبورگ باز میگشت یکی از خویشاوندان مادرش (که بدون شك از خانواده بازرگانان بود) در گذشت.

وی تاجر کهن سال پریشی بود که فرزندی نداشت و از فرقه راسکو-لنیک‌ها (۲) بشمار میرفت. وی ارثی بالغ بر چند میلیون روبل پول نقد (پولی که درد مارا دوا خواهد کرد. آیا چنین نیست خواننده عزیز!) برای بازمانده همان بارون، که در سوئیس مشغول معالجه جنون خود بود باقی گذاشت.

آنگاه ابواب رحمت دیگری بروی قهرمان ما باز شد. توضیح آنست که بارون گسترپوش ما پس از عشق بازی بازن لوند دل‌انگیز و معروفی تا گه‌هان خویشتن را در میان عده کثیری از دوستان و آشنایان محصور یافت و حتی خویشاوند نیز پیدا کرد و بهتر از همه اینکه بسیاری از دختران خانواده‌های اشراف و نجیب برای شوهر کردن با او برهم پیشی گرفتند زیرا آیامیتوانستند خواستگاری بهتر از یک خواستگار اشرافی و میلیون‌روا بله پیدا کنند و بدینسان همه صفات را در یک شخص جمع بیابند. اگر هم با فانوس گرد جهان می‌گشتند و یا خواستگار مطابق اندازه سفارش میدادند هرگز شوهری نظیر این بازمانده نمی‌یافتند.

ایوان فیدروویچ که به منتهی درجه عصبانیت رسیده بود چنین فریاد برآورد:

- آه! من نمی‌فهمم...

شاهزاده با صدای تضرع آمیزی گفت:

- کولیا! من ندارم از قرائت بقیه این مقاله خودداری کنید.

از همه طرف صدای اعتراض برخاست.

الیزابت پروکوفیونا که با زحمت متانت خود را حفظ میکرد چنین

فریاد برآورد:

- او باید بخواند! هر چه با دآباد! شاهزاده! اگر بخواندن ادامه ندهند

ما همه قهر خواهیم کرد!

(۱) قطعه «ابر» یکی از بهترین آثار کرینوف داستانسرای شهیر

روسی است و در سال ۱۸۱۵ انتشار یافت.

(۲) فرقه منعصین قدیمی.

چاره‌ای جز ادامه قرائت مقاله نبود. گویا که از فرط هیجان سرخ شده بود باناراحتی هرچه تمامتر به خواندن مقاله چنین ادامه داد :

«در اثنايکه ميليونر جديد، با اصطلاح خويشتن را در آسمان هفتم احساس ميکرد حادثه غير مترقبه‌اي براي او روي داد. يك روز با ممداد، مردی با صورت آرام و متین که لباس ساده ولی منظمی بتن داشت با او مراجعه کرد و در نهایت ادب و متانت و باصراحتی که ویژه آزادیخواهان است منظور ملاقات خود را برای او شرح داد.

این مرد که وکیلی معروف بود از طرف پسر همان مرحوم (پ) که خیال میکردند فرزندی ندارد و کالت داشت که پاشاهزاده صحبت کند. البته پسر (پ) نام خانوادگی دیگری اختیار کرده بود لکن در اینکه پسر (پ) بود هیچگونه شکي وجود نداشت .

توضیح آنکه (پ) در دوران جوانی پرشور و شور خود دختر جوان شرافتمندی را که جزء بردگان بود لکن تعلیم و تربیت اروپائی داشت فریفته بود (بدیهی است او از حقوق اربابی خود استفاده نموده بود) و هنگامیکه از عواقب فوری و اجتناب ناپذیر این معاشقه اطلاع یافت معشوقه خود را به مقدمرد نجیبی که دارای يك کار رسمی بود و از مدت مدیدی پیش آن زن را دوست میداشت در آورد و در آغاز بزن و شوهر جدید مستمری هم پرداخت میکرد لکن شوهر با غرور خاصی کمک او را رد کرد .

پس از مدتی (پ) بتدریج معشوقه قدیمی خود و پسری را که از او بوجود آورده بود در طق نسیان نهاد و پس از مدتی چنانچه دیدیم بدون باقی گذاشتن وصیت نامه‌ای در گذشت.

اما پسر (پ) که پس از عروسی مادرش بدنيا آمده و ناپذیری نيك نهاد او را بفرزندى قبول کرده و حتی نام خود را نیز با وی بخشیده پس از مرگ ناپذیری خویش با وضع بسیار دشواری مواجه گردید مخصوصاً برای آنکه مادرش نیز بیمار و فلج شد و سر بار او گردید.

آن زن تیره بغت در یکی از شهرستانهای دوردست بسر میبرد . پسر (پ) که در پایتخت اقامت گزیده بود با درس دادن به خانواده‌های بازرگانان بطور شرافتمندانه زندگی خویش را تأمین میکرد و بدین طریق توانست خرج تحصیل خود را در دوران تحصیل در دبیرستان تهیه کند و بعداً نیز تحصیلات عالی خویش را ادامه دهد تا برای آینده کار برجسته‌ای پیدا کند.

اما درس دادن به خانواده‌های بازرگانان روسی که ساعتی ده کویك

بیشتر حقوق نمی دهند چه دردی را دوا میکند آنهم هنگامی که بنا شود خرج زندگی مادر فلج و بیماری هم تأمین شود؛ مرگ آن زن تیره روز نیز چندان از ناراحتی جوان شرافتند نکاست.

اکنون سؤالی پیش می آید: بازمانده اگر میخواست عدل و انصاف و شرافت را رعایت کند چگونه فکر میکرد؟ خواننده عزیز! قطعاً چنین تصور خواهید کرد که بخودش چنین گفته است: «در تمام مدت عمر خود از نیکوکاری و سخاوت (پ) بهره مند شده ام. این مرد ده ها هزار روبل صرف تعلیم و تربیت و حقوق آموزگاران و معالجه من در سوئیس کرد. امروز من میلیونر هستم و حال آنکه این پسر نجیب (پ) که در گناهان يك پند فاسد و فراموشکار هیچ شرفی نداشته است بر اثر درس دادن بکلی خسته و فرسوده شده است. هر چه برای من خرج شده است انصافاً باید باو تعلق گیرد.

این پولهای گزافی که بمن رسیده است در حقیقت مال من نیست و هر گاه تقدیر نایبنا دوچار اشتباهی نمیشد این ثروت به پسر (پ) میرسید. او می بایستی از این پول استفاده کند و نه من و هر گاه (پ) فسق اعظم دارائی خود را صرف من کرده است تنها بر اثر بوالهوسی و سبکسری و فراموشکاری بوده است.

هر گاه من مردی کاملاً نجیب و عادل و باشرف باشم باید نیمی از ارث خود را به پسر (پ) نیکوکار بپردازم لکن چون من مردی معتقد هستم و خوب میدانم که وظیفه من مبنای قضائی ندارد و از تقسیم کردن میلیونهایم سر باز خواهم زد با اینهمه میدانم اقدامی بس پست و ناچوانمردانه (بازمانده فراموش کرده است اضافه کند «و همچنین دور از احتیاط») خواهد بود که دست کم ده ها هزار روبل را که پدرش صرف معالجه ابله من کرده است باو مسترد ندارم؛ این يك مسئله ساده وجدانی و عدالت است زیرا هر گاه (پ) تعلیم و تربیت مرا بعهده نگرفته بود بجای من پسرش را بزرگ میکرد من چه میشدم؟

«اما خیر آقایان! بازماندگان اشراف، اینطور استدلال نمیکنند. مثلاً هیچ فکرمی کنید که این بازمانده تربیت شده در سوئیس در مقابل کلیه دلائل و کیلی که تنها از راه دوستی و حتی علیرغم میل و اراده پسر (پ) و کالت او را بعهده گرفته بود صامت ماند و کمترین توجهی باصول شرافت و جوانمردی و عدالت و حتی بدیهی ترین حقوق افراد نکرد؟

«تازه اینها زیاد مهم نیست. چیزی که عفو ناپذیر بنظر میرسد و هیچ گونه مرضی آنرا توجیه نمیکنند آنستکه این میلیونر نازده بدوران رسیده توجه

نکرد آن جوان شرافتمند دست تکیه بسوی او دراز نکرده است بلکه تنها وامی از او میخواست و این وام اگر هم بر طبق مقررات قانونی پرداخت نشود باز هم بدون شبهه بموقع خود مسترد خواهد شد. گذشته از این خود پسر (پ) شخصاً تقاضائی نداشت زیرا دوستانش بجای او اقدام میکردند.

با اینهمه بازمانده، باد بگلولی خود انداخته و با گستاخی میلیونی که همه کاری را برای خود مجاز میدانند يك اسکناس پنجاه روبلی از جیب در آورد و آنرا بانهایت وقاحت به جوان نجیب داد. آقایان! شما هرگز چنین چیزی را باور نمی کنید و سخت عصبانی و خشمگین میشوید و فریاد میکشید! با وجود این او اینطور رفتار کرد. بدیهی است پول او بیدرنگ مسترد گردید یعنی در حقیقت آنرا بصورتش انداختند.

» سرانجام این فضیه چه خواهد شد؟ چون پایه قضائی ندارد چاره ای جز آن نیست که به عقاید عمومی مردم مراجعه کنیم. بنابراین قضاوت درباره این ماجری را به خوانندگان خود واگذار میکنیم و درستی این داستانرا نیز تضمین مینماییم.

یکی از شعرای فکاهی ما هجویه زیبایی در اینخصوص ساخته است که جا دارد قاب شود و نه تنها در تالارهای عمومی شهرستانها بلکه در تالارهای پایتخت نیز نصب گردد. این هجویه بقراری است:

» طی پنجسال لئون (۱) خرامید

» بامانتوی شنایدر (۲)،

» وقت خود را مانند معمول

» صرف همه گونه ترهات کرد

» چون با گسترهای تنک بازگشت

» يك میلیون بارث برد

» نماز خود را بزبان روسی میخواند

» ولی اودزد پول دانشجویان است.

کولیا پس از آنکه قرائت مقاله را پایان رسانید باشاپ مجله را به شاهزاده داد و بدون آنکه کله ای بر زبان راند بگوشه ای پناه برد و با هر دو دست صورتش را مخفی ساخت. او احساس شرمندگی عجیبی میکرد و روح کودکانه اش که هنوز به پستی های زندگی آلوده نشده بود بیش از حد متقلب گردید.

(۱) نام اول بازمانده (۲) نام پرفسور سوئیسی

بنظرش چنین می‌رسید که سانحه خارق العاده ای روی داده که بر اثر آن همه چیز در پیرامون او فروریخته است و عامل اساسی این سانحه نیز تنها او بوده است زیرا آن مقاله را بصدای بلند خوانده بود.

اما تقریباً کلیه حضار تحت تأثیر احساسات گولیا قرار گرفتند. خواهران اپانتچین احساس ناراحتی و شرم عجیبی میکردند. الیزابت پروکوفیونا بزحمت از آنش غضب خود جلوگیری میکرد و شاید هم از مداخله در این قضیه اندکی نادم بود لکن فعلاً سکوت اختیار نموده بود.

شاهزاده دستخوش احساساتی بود که در این قبیل موارد اشخاص فوق العاده محبوب گرفتار آن میشوند بدین معنی که آنقدر احساس خجالت میکرد و چنان برای میهمانانش ناراحت بود که حتی جرئت نداشت بآنان نگاه کند. پتیت سین و یارب و گانیا و حتی لبدف کم و بیش ناراحت بنظر میرسیدند. شگفت آنکه هیولیت و «پسرپاولیچف» هم تا اندازه ای متعجب بودند و پسر خواهر لبدف نیز ابراز نارضایتی میکرد.

تنها مشت زن آرامش کامل خود را حفظ نموده و باطمینان سبیلهای خود را می‌یافت و اگر هم اندکی چشمان خود را بزیر افکنده بود از ناراحتی نبود بلکه برعکس میکوشید بزرگواری خود را نشان دهد و بیروزی خارج از حد خویش را تا اندازه ای خسی نماید زیرا بنظر او این مقاله گواه بارزی بر درستی ادعای او و همراهانش بشمار میرفت.

ایوان فیدورویچ با عصبانیت گفت:

- این افترا از کجا آب می‌خورد؟ اینطور بنظر می‌رسد که پنجاه لات باهم تشریک مساعی کرده اند تا چنین افتضاحی بیار آورده اند!

هیولیت در حالیکه از شدت خشم می‌لرزید پرسید:

- آقای عزیز! اجازه بفرمائید از شما پرسم بچه حقی شما چنین بصورات

توهین آمیزی می‌فرمائید؟

مشت زن نیز در حالیکه ناگهان بلرزه در آمد و با ابهت بیشتری بیافتن سبیل خود پرداخت چنین گفت:

- ژنرال! تصدیق می‌فرمائید که این اظهار شما بنظر یک آدم حساسی

توهین است.

ژنرال که سخت خشمناک شده بود با لحن خشنی گفت:

- نخست اینکه من، «آقای عزیز!» شما نیستم. دوم اینکه هیچ توضیحی

ندارم شما بدهم و سپس از جای برخاست و چنین وانمود کرد که میخواهد از

ترس پائین آید لکن درحالیکه پشتش به حضار بود روی پله توقف کرد و در شگفت بود که چرا الیزابت پروکوفیونا حتی در این لحظه هم قصد رفتن ندارد.

شاهزاده آنگاه بانگرانی و هیجان هرچه تمامتر چنین فریاد کرد :
- آقایان ! آقایان ! اجازه فرمائید توضیح بدهم ! تنها دارم طوری صحبت کنید که ما منظور یکدیگر را درک کنیم. راجع باین مقاله چیزی ندارم شما بگویم و دیگر از آن بحثی نکنیم فقط بدانید که سر تا پا دروغ و افتراست. شما خودتان بهتر از من میدانید. بعقیده من حتی این اقدام بسی شرم آور است و تصور نمی کنم هیچیک از شما چنین مهملی بافته باشید.
هیولیت گفت :

- من تا کنون از این مقاله هیچ خبری نداشتم و با مفاد آن نیز موافق نیستم.
پسرخواهر لبدف گفت :

- من از وجود چنین مقاله ای آگاه بودم لکن با چاپش موافقت نداشتم زیرا هنوز زود بود.

« پسرپاولیچف » با تردید گفت :

- من از وجود آن آگاه بودم. حقم بود... من...
شاهزاده درحالیکه با کنجکاوی او را ورنه انداز کرد پرسید :
- چطور؟ شما این ترهات را بافته اید؟ ممکن نیست !
پسرخواهر لبدف گفت :

- مراقب باشید ! ممکن است شما را از حق خواستن چنین توضیحاتی محروم کنند ؟

شاهزاده گفت :

- من فقط اظهار تعجب کردم که بوردوسکی توانسته است... منظورم این است در صورتیکه شما این موضوع را شما منتشر ساخته اید چرا چند دقیقه پیش که میخواستم درباره آن در حضور دوستانم صحبت کنم ناراحت شدید؟
الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت گفت :

- بس است !

لبدف که کاسه شکیبائیش لبریز گردیده و دو چاریک نوع تبی شده بود ناگهان از جای برخاست و چنین گفت :

- شاهزاده ! شما يك موضوع را فراموش کرده اید و آن این است که

اگر این آقایان را به‌صورت پذیرفته و به سخنانشان گوش داده اید تنها بر اثر حسن نیت و پاکی بی نظیر قلب شما بوده است.

عالیجناب! شما در عین حال فراموش می‌فرمائید که فعلاً یک‌کده میهمان عالیقدر دارید و نمی‌توانید آنان را فدای این آقایان نمائید، بر شماست که تصمیم باخراج این آقایان بگیرید و من بعنوان صاحبخانه بانهایت خوشوقتی تصمیم شما را اجرا خواهم کرد.

ژنرال ابولکلین از ته اطاق گفت :

- کاملاً صحیح است! کاملاً صحیح است!

شاهزاده گفت :

- لیدف! کافی است! بس است!

پسرخواهر لیدف گفت :

- خیر شاهزاده! معذرت می‌خواهم! این کافی نیست بلکه باید موضوع

کاملاروشن شود. «حقوق دانه‌ای» یسواد و ابله را در این قضیه دخالت می‌دهند و بوسیله آنها ما را تهدید باخراج از اینجا میکنند ولی آقای شاهزاده شما خیال می‌کنید ما خودمان آنقدر ابله هستیم که نمیدانیم ادعای ما مبنای حقوقی ندارد و قانون با اجازه نمیدهد حتی یک روبل از شما مطالبه کنیم؟ چون ما باین نکته پی برده ایم اینک از طریق حقوق بشریت، حقوق طبیعی، حقوق وجدانی داخل شده ایم.

چه اهمیت دارد که این حق در قانون منظور نشده باشد زیرا هر مرد با احساسات و شرف یا بعبارت دیگر هر مردی که دارای قضاوتی درست باشد موظف است باین احساسات وفادار بماند حتی در موردی که قانون راجع بآن صامت باشد.

اگر ما بدون بیم از اخراج شدن (که اینک ما را بدان تهدید میکنند) برای بکرسی نشاندن ادعای خود «زیرا موضوع ادعاست و نه تقاضا» باینجا آمده ایم و سرزده و بدون تعیین وقت توقع ملاقات شما را داریم برای آنستکه اتفاقاً شما را مردی عادل و باشرف و با وجدان میدانیم.

«آری در حقیقت ما بانهایت فروتنی همچون انگل‌هایی بشکدی نیامده ایم بلکه با سر بلندی مانند آزادگانی که برای ابلاغ امری (امرو نه تقاضا) درست یادداشت کنید) مأمور شده اند بخانه شما آمده ایم. اینک بانهایت صراحت و بدون هیچگونه ابهامی از شما می‌پرسم :

آیا در قضیه بوردوسکی خود را محق میدانید یا مقصر؟ آیا تصدیق می

کنید که پاولیچف، نیکوکار و حامی شما بوده است و شاید هم زندگی خویش را با او مدیونید؟ هر گاه باین حقیقت مسلم معترفید آیا اکنون که میلیونر شده‌اید وجداناً خویش را موظف میدانید که رعایت عدل و انصاف نمایید و به پسر پاولیچف که اینک بخاک فلاکت افتاده است مساعدت نمایید بدون آنکه باین نکته توجه کنید که نام او بوردوسکی است؟ آری یا نه؟

« اگر جواب شما آری است یا بجزارت دیگر هر گاه شما بقول خودتان شرافت و وجدان و بقول ما قضاوت درست دارید ما را راضی کنید و دیگر از این مقوله بحث نکنیم و قضیه را بدون توقع و خواهش و تمنا از ما، فیصل دهید بر این خدمتی که شما میکنید در راه عدالت است و منتهی بردوش ما ندارید.

« هر گاه از راضی کردن ما خودداری ننمایید یعنی اگر پاسخ شما نه باشد آنگاه ما بیدرنگ اینجا را ترک خواهیم کرد و موضوع همین‌جا خاتمه خواهد یافت اما در این صورت باید در مقابل همه این شهود بشما بگوئیم که دارای روحی پست هستید و از این پس حق ندارید خویش را بمنزله یکمرد شرافتمند و با وجدان تلقی کنید زیرا شما میخواهید این حق را مفت و رایگان بدست آورید.

« من سؤال را مطرح کردم. حالا اگر جرئت دارید ما را احراج کنید. شما قدرت کافی برای راندن ما را دارید ولی بیاد آرید که ما تقاضا نمیکنیم بلکه جداً حق خود را میخواهیم.

پسر خواهر لیدف که با حرارت خارق العاده ای صحبت کرد در اینجا بسخنان خویش خامه داد.

بوردوسکی که از فرط هیجان سرخ شده بود در نأبید اظهارات پسر خواهر لیدف گفت:

« ما حق خود را میخواهیم! حق خود را میخواهیم! اما نمائیم نداریم.

من از یابان نطق پسر خواهر لیدف جوش و خروشی برپا شد و از همه طرف صدای غرغر بگوش رسید. هر کسی سعی میکرد حتی المقدور از مداخله در این قضیه خودداری نماید باسننای (لیدف) که حرارت فراوان بخرج میداد عجب آنکه لیدف با وجود هواخواهی از شاهزاده از استماع سخنان پر شور پسر خواهرش يك نوع فرور خانوادگی احساس میکرد و دست کم بعضار نگاهی می افکند که انرضایت مخصوصی در آن هویدا بود.

شاهزاده با صدای آهسته‌ای اینطور شروع به صحبت کرد:

« آقای دکتور نکو! (پسر خواهر لیدف) بعقیده من در آنچه گفتید تا

اندازه‌ای حق دارید و حتی تصدیق میکنم که شما زیاد هم حق دارید و هر گاه نکته‌ای را در سخنرانی خویش فراموش نکرده بودید کاملاً با شما موافق بودم. آنچه را که فراموش کردید نمیدانم چه بود ولی بالاخره چیزی را فراموش کردید.

اما آقایان از خود موضوع بحث کنیم. بمن بگوئید چرا شما این مقاله را منتشر کردید؟ آیا تصور نمیکنید در مقابل هر کلمه يك افترا وجود دارد؟ آقایان بنظر من شما مرتکب ردالت مکروهی شده اید...

- اجازه بدهید.

- آقای عزیز من...

تازه واردین همه با هم گفتند:

- آه! اما... این....

هیپولیت سرانجام بر دیگران پیشی گرفت و گفت:

- راجع به مقاله گفتم که نه من و نه دیگران با آن موافق نیستیم.

نویسنده این مقاله او است (مثت زن را که در کنار او نشسته بود نشان داد). تصدیق میکنم نوشته‌اش مبتذل و بی‌مورد است و هویدا است که بقلم يك بیسواد و کارمند بازنشسته‌ای نوشته شده است در اینکه او احمق است حرفی نیست. هر روز این حقیقت را بخودش میگویم. با این همه او هم تا اندازه‌ای حق دارد. نسر عقیده حق قانونی هر فرد و منجمله بوردوسکی است حالا اگر او در اظهار عقیده مرتکب ابله‌ی شده است خودش مسئول است.

اما درباره اعتراضی که چند لحظه پیش از طرف دوستانم علیه حضور میهمانان شما کردم لازم است به آقایان تذکر دهم که منظور من چیز دیگری نیست تأیید حق خودمان نبود و اساساً ما میل داریم شاهد داشته باشیم و قبل از ورود باینجا در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم. ما این شهود را هر که باشند قبول داریم حتی اگر جزء دوستان شما بشمار بروند.

نظر باینکه آنها نمیتوانند حق بوردوسکی را انکار کنند (برای آنکه این حق مانند يك حساب ریاضی روشن است) بهتر است این شهود از دوستان شما باشند زیرا در این صورت حقیقت با روشنی و صراحت بیشتری اثبات خواهد شد.

پس خواهی لریدف گفت:

- راست است! ما در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم.

شاهزاده با تعجب پرسید:

- هرگاه قصد شما این بود چرا از آغاز بحث ما چنین جارو جنجالی
پیا کردید؟

مشت زن میل شدیدی داشت که توضیحی بدهد و پس از لحظه‌ای تردید
بالحن تقریباً مؤدبی شروع بصحبت کرد (چنین تصور میرفت که حضور خانها
در او اثر عمیق بخشیده است) وی چنین گفت:

- شاهزاده! درباره مقاله اعتراف میکنم که نویسنده آن در حقیقت
من هستم اگرچه دوست بیمار من سخت آنرا مورد انتقاد قرار داد با اینهمه
نظر به ناتوانیش او را می بخشم.

امام این مقاله را نوشته و آنرا بعنوان مکاتبه در روزنامه یکی از
دوستان نزدیکم چاپ کردم. فقط اشعار آن مال من نیست بلکه ساخته يك شاعر
فکاهی معروفی است. من مقاله را برای بور دوسکی قرائت کردم و قبل از آنکه
آنرا تا پایان گوش کند بمن اجازه داد آنرا چاپ کنم. با اینهمه تصدیق کنید
برای انتشار این مقاله نیازی بمواقف او نبود. نشر افکار يك حق بین المللی،
سودمند و گرانبهای است.

شاهزاده خیال میکنم باندازه کافی آزاد بخواه باشید که حاضر به سلب
این حق از اشخاص نگردید.

- من مخالف این حق نیستم لکن تصدیق می کنید که در مقاله شما
چیزهایی.....

- آری قسمتهای تنگی دارد؛ منظور شما همین است؛ ولی مقتضیات منافع
اجتماعی نگارش چنین قسمتهایی را ایجاب میکند. میخواهم سربتن محکومین
نباشد؛ قبل از همه منافع اجتماع را باید در نظر گرفت.

درباره برخی اشتباهات یا عبارات دیگر برخی اغراق گوئیها تصدیق
میکند آنچه اهمیت دارد ابتکار و هدف و قصد است. اساس آنست که سرمشق
مفیدی داده شود، راجع به موارد خصوصی بعداً هم میتوان در باره آنها بحث
کرد. بالاخره درباره طرز نگارش هم باید توجه داشت که این نگارش جنبه
فکاهی دارد و همه همین طور مینویسند. خودتان تصدیق کنید. ۱۹۱۹
شاهزاده گفت:

- اما آقایان شما راه غلطی پیش گرفته اید؛ یعنی مقاله را با اینفکر
منتشر ساخته اید که من بهیچ روی میل ندارم به (بور دوسکی) خدمتی نمایم و
با اینفکر سعی کرده اید مرا تهدید کنید و از من انتقام بکشید ولی شما از قصد
من چه خبر دارید؟ شاید من بخوام بور دوسکی را راضی کنم؟ اینك من با

نهایت صراحت در مقابل اشخاص حاضر میگویم که اتفاقاً قصد من همین هم هست ...

مشت زن گفت :

- بالاخره این يك سخن عاقلانه و متین است که از دهان یک مرد شرافتمند و فهمیده خارج میشود .

الیزابت پروکوفیونا بی اختیار آهی کشید و گفت :

- آه! خدای من!

ژنرال باعصبانیت گفت :

- تحمل کردنی نیست .

شاهزاده بالجن ملنمسانه ای گفت :

- آقایان اجازه بفرمائید! بسگذارید، موضوع را شرح دهم. آقای بوردوسکی! تقریباً پنج هفته پیش من در (ز) وکیل شما چبارف را ملاقات کردم. آقای کلر! شادرمقاله خودتان او را بطرز دل انگیزی وصف کرده اید و حال آنکه من بهیچ روی از او خوشم نیامد. از همان لحظه نخست دریافتم که قهرمان اصلی این داستان چبارف است و با استفاده از سادگی شما توانسته است شمارا هم داخل صحنه کند.

بوردوسکی که سخت ناراحت شده بود گفت :

- شما حق ندارید... من... من آنقدر هم ساده نیستم...

پسرخواهر لیدف نیز بالجن پرطمطراقی گفت :

- شما حق چنین تصویری ندارید.

هیولیت هم خاطر نشان کرد :

- فوق العاده توهین آمیز است! این تصویری زننده و بی اساس و غیر مربوط به موضوع است .

شاهزاده در مقام تیره خود بر آمد و چنین گفت :

- ببخشید آقایان! ببخشید! من خیال میکردم که بهتر است طرفین در

نهایت صداقت و راستگویی باهم سخن گویند ولی مطابق میل شما رفتار خواهد شد. من به چبارف پاسخ دادم چون از پترزبورگ غایب بوده ام بیدونک از دوستی تقاضا خواهم کرد باین قضیه رسیدگی کند و شما را هم آقای بوردوسکی از نتیجه اقدام دوست خود آگاه خواهم ساخت.

آقایان! من صریح بشما میگویم که اتفاقاً شرکت چبارف در این قضیه مرا مظنون کرد و این اندیشه را بدهنم رسوخ داد که ممکن است موضوع

نیرنگی در میان باشد.

شاهزاده که عصبانیت بوردوسکی را میدید و اعتراضهای دوستانش را می شنید چنین تقاضا کرد :

- آه آقایان! آزرده نشوید! شما را بخدا آزرده نشوید! وقتی میگویم که تقاضای چبارف بنظر من نیرنگی بود نظر سوئی نسبت بشما ندارم. فراموش نکنید که من در آن هنگام هیچیک از شما را نمی شناختم و حتی نامتان را هم نمیدانستم و فقط بنا باظهارات چبارف درباره این موضوع قضاوت کردم.. من بطور کلی صحبت میکنم.. زیرا اگر میدانستید از روی که من این ارث را دریافت کرده ام چه حقه‌هایی بمن زده اند.

پسرخواهر لیدف بالهن تسخر آمیزی گفت :

- شاهزاده! بر استیکه شما فوق العاده ساده هستید!

هیولیت نیز در تأیید سخنان وی چنین افزود :

- یا این حال هم شاهزاده وهم میلیونر هستید! بنا بر این با وجود پاکی و سادگی قلب خود نمیتوانید از قانون عمومی فرار کنید..

شاهزاده بیدرنك سخنان او را تصدیق کرد و گفت :

- آقایان! ممکن است! ممکن است! گویانکه نمیدانم منظور شما کدام قانون عمومی است؟

امامن باظهارات خود ادامه میدهم و تمنا میکنم بیهوده عصبانی نشوید زیرا سوگند یاد میکنم که قصد هیچگونه توهینی نسبت بشما ندارم. نمیتوان بدون اینکه شما زبان باعتراف گشایید يك کلمه سخن راست گفت .

« نخست من از اینکه «پسر پاولیچفی» وجود دارد و وضعش بطوریکه چبارف میگویند تا آن حد ملالت انگیز است تعجب کردم. پاولیچف حامی من و نزدیکترین دوست پدرم بوده است (آه! آقای کسلا! چرا شما در مقاله خود چنین مطالب بی اساسی درباره پدر من نگاشته اید؟ او هرگز وجوه گروهان خود را اختلاس نکرده و هیچوقت زبردستانش را شکنجه نداده است. من در اینخصوص اطمینان کامل دارم. پس چگونه دست شما برای نوشتن چنین افتراء بی حرکت درآمده است؟) آنچه را هم که در باره پاولیچف نوشته اید باور نکردنی است.

شما ادعا میکنید که اینرد نجیب و باشرف يك عنصر فاسد و يك انگل بیش نبوده است و باچنان اطمینانی در اینخصوص داد سخن میدهید که گویی حقیقت مینوبسید و حال آنکه او یکی از پاکترین مردان جهان و گذشته از این

يك دانشمند عاليقدر بود. او با عده ای از دانشمندان بزرگ جهان مكاتبه داشت و مبالغه‌نگفتی در راه خدمت ب علم صرف كرد.

درباره قلب او و اقدامات نيك او البته شامق دارید بنویسد چون در آن زمان ابلهی بیش نبودم نمیتوانستم در باره او قضاوت صحیح نمایم (با اینهمه زبان روسی را هم میفهمیدم و هم صحبت میکردم) ولی اکنون با مراجعه به خاطرات خود خوب میتوانم راجع باو قضاوت نمایم.
هیولیت ناگهان چنین فریاد بر آورد :

- اجازه بفرمائید! بیهوده غرق در دریای احساسات و عواطف نشویم!
ما بچه نیستیم. شما میخواستید باصل موضوع پردازید. فراموش نکنید که پاسی از ساعت نه گذشته است.

شاهزاده بیدرنك گفت :

- بسیار خوب آقایان! باصل موضوع میپردازم : پس از ابراز تردید اولیه بخود گفتم ممکن است اشتباه کنم و بعید نیست که پاولیچف پسری داشته باشد اما چیزی که بنظر من باور کردنی بنظر نمی رسید این بود که این پسر با این ریسکی و یاد حقیقت باین فاشی اسرار تولدش را برملاء کند و مادرش را رسوا و بی آبرو سازد. زیرا چبارف مرا تهدید کرد که هر گاه تسلیم نشوم رسوائی بزرگی ببار خواهد آمد...

پسرخواهر لیدف گفت :

- چه ابلهی!

بوردوسکی چنین فریاد بر آورد :

- شامق ندارید! حق ندارید!

هیولیت که سخت خشمگین شده بود گفت :

- پسر مسئول مسكسری پدرش نیست... مادرش هم گناهی ندارد!

شاهزاده باحجب خاصی گفت :

- بهین علت هم بود که من خیال نمی کردم پسر بیگناهی را اینسان رسوا کنند!

پسرخواهر لیدف با خنده شیطنت آمیزی گفت :

- شاهزاده! شما نه تنها ساده هستید بلکه سادگی را از حد گذرانیده اید!

هیولیت بالحنی غیر طبیعی گفت :

- شما چه حقی داشتید که....

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

- هیچ! هیچ! در اینجا حق با شماست. تصدیق میکنم ولی نتوانستم از تفکر در این خصوص خودداری نمایم و گذشته از این بیدرنك خود هم تصدیق کردم که افکار و احساسات شخصی من نباید در این قضیه دخالت ورزد زیرا اگر بنا بود پاس احترام به روح پاولیچف بوردوسکی را راضی کنم احترام یسای احترامی من بتخص بوردوسکی تأثیری در وظیفه و تعهد من ندارد.

آقایان! اگر من از تردید خود در این خصوص سخن راندم برای آن بود که بنظر من بسیار بعید و غیر طبیعی می آمد که سری اینسان اسرار مادرش را قاش کند!

بطور کلی همین فکر بود که مرا متقاعد ساخت چبارف باید مردی شجاع باشد که با طراری بوردوسکی راهم فریفته است.

هیپولیت و دوستانش چنین فریاد کردند :

- آه! دارد از حد میگردد!

حتی عده ای از آنان از جای برخاستند.

شاهزاده بسخنان خویش چنین ادامه داد :

- آقایان! آری همین فکر بود که مرا مطمئن ساخت این بود که یسکی بدبخت باید مردی ساده و بی دفاع باشد که اینک گرفتار نیرنك شیدان شده است و بنابراین گرفتاری او مرا وجداناً موظف میکند هر چه زودتر او را بعنوان «پسر پاولیچف» از این مخصصه برهانم و بیه طریق زرا او را یاری نمایم :

نخست یاخشی کردن نفوذی که چبارف بر او یافته است دوم با راهنمایی کردن او از راه محبت و فداکاری. سوم پرداخت ده هزار روبل یا و یعنی مطابق محاسبه معادل پولیکه پاولیچف برای من خرج کرده است.

هیپولیت فریاد کرد :

- چگونه؟ فقط ده هزار روبل؟

بسرخواهر لیدف گفت :

- آه! شاهزاده.. بیداست شما یا در ریاضیات چندان قوی نیستید یا با این ساده لوحی که نشان میدهید بیش از حد قوی هستید.

بوردوسکی گفت :

- من ده هزار روبل قبول نمیکنم.

در این هنگام مشت زن در حالیکه پشت صندلی هیپولیت خم شد آهسته در گوش بوردوسکی گفت :

- بوردوسکی قبول کن! قبول کن! بعداً خواهیم دید.

هیولیت چنین فریاد برآورد :

- آقای شاهزاده! از او معذرت بخواهید! مطمئن باشید ما احق نیستیم... یقین بدانید آنطوری هم که مدعوین شما و این خانمهاییکه با تنفر به ما می نگرند و مخصوصاً این آقای که از طبقه اشراف است (او پاولوویچ را نشان داد) و من افتخار آشنایی با او را ندارم ولی در باره او خیلی چیزها شنیده ام تصور میکنند ما ساده و ابله نیستیم..

شاهزاده با حرارت گفت :

- آقایان! اجازه بفرمائید! اجازه بفرمائید! باز هم منظورم را در نیافتید. نخست آقای کلر! شما در مقاله خود ثروت مرا اشتباه تخمین زده اید. من میلیونها روبل بارث نبرده ام بلکه در حدود یک هشتم یا یکدهم آنچه شما ادعا کرده اید دارایی دارم.

دوم اینکه درسویس برای من دهها هزار روبل خرج تکرده اند. شما پدر در سال برای معالجه من بیش از ششصد روبل تمیگرفت و این مبلغ هم فقط پیرسپه ماه اول پرداخت شده است.

راجع به آموزگاران زیبا نیز پاولیچف هرگز عقب آنان به پاریس نرفته است و این ادعا افتراء زننده ای است. من تصور میکنم پولیکه خرج من شده است از ده هزار روبل کمتر است لکن این رقم را قبول کردم. تصدیق می کنید با وجود محبتی که با آقای بوردوسکی دارم هنگام پرداخت وامی نمیتوانم بیش از مبلغ آن وام پردازم و نزاکت و احترام مانع آن است که هنگام تسویه حساب او با وصدقه بدهم.

متعجبم آقایان چگونه شما باین نکات بی تمییر بد؟ اما میل داشتم خدمت بزرگتری در حق این بوردوسکی انجام بدهم بدین معنی که علاوه بر پرداخت ده هزار روبل علاقه و پشتیبانی نامحدود خویش را نیز در اختیار او گذارم. من خوب میدیدم او گول خورده است زیرا او هرگز حاضر به شرکت در این رسوائیها نمیشد و منلاباتتشار مقاله کلر درباره زندگی ناپسند مادرش تن نمیداد. اما آقایان! چرا بیهوده عصبانی میشوید. خیال میکنم ما سرانجام بی به مقصود یکدیگر نبریم. خودم خوب حدس زده بودم... شاهزاده ناگهان سخت گرم شد و بدون آنکه دریابد خشم و عصبانیت شنوندگانش لحظه به لحظه شدیدتر میشود چنین فریاد برآورد :

- من اکنون بچشم خود یقین حاصل کرده ام که تصورم کاملاً

درست بود .

بوردوسکی و دوستانش با غضب پرسیدند :

- چگونه درباره چه چیز اطمینان دارید؟

شاهزاده گفت :

- نخست من فرصت یافتم بوردوسکی را بچشم خود ببینم و دریابم چه نوع آدمی است... او مرد بیگناه و معصومی است که همه به سهولت میتوانند او را گول بزنند... او مرد بی دفاعی است که من موظفم ویرا از افتادن بچاه نجات دهم .

دوم اینکه گمانی که از طرف من مأمور رسیدگی باین قضیه شده بودو من بمناسبت مسافرت و بیماریم در سه روزی که در پترزبورگ بودم ویرا ندیده بودم، یکساعت پیش در نخستین ملاقاتش بامن مرا از نتیجه تحقیقات و اقداماتش آگاه ساخت و خاطر نشان کرد که از نقشه های مزورانه چبارف پرده بر گرفته و یقین حاصل کرده است که تصورات و تردید های من در باره او کاملاً صحیح است .

آقایان من میدانم که خیلی اشخاص مرا ابله میدانند و چبارف چون شنیده است من ثروت باد آورده ای یافته ام. با استفاده از احساسات حق شناسی من نسبت به پاولیچف میتواند مرا بفریبد .

اما آقایان! درست تا آخر درست گوش کنید ؛ موضوع اساسی آنستکه اکنون اثبات شده است بوردوسکی پسر پاولیچف نیست. گمانی هم اکنون این نکته را بمن یاد آور گردید و تأیید نمود که در این خصوص مدارک مثبت دارد .

شما چه میگوئید ؟ پس از توهین هاییکه نسبت بمن روا داشته اند چنین چیزی باور کردنی بنظر نمی رسد و با اینهمه مدارک مثبت که در دست است. باور کنید من خودم باور نمیکنم و نمیتوانم باور کنم. هنوز هم شك دارم زیرا گمانی نتوانست چنانچه باید بمن در این باره توضیح دهد.

اما نکته ای است که اکنون در باره آن هیچ شکی ندارم و آن این است که چبارف مرد حیله گروشیادی است و نه تنها بوردوسکی را فریفته است بلکه آقایان همه شمارا که بغیال خودتان بانهایت حسن نیت برای پشتیبانی ازدوست خود به اینجا آمده اید (زیرا خوب میدانم که او احتیاج به پشتیبانی شما دارد) گول زده است و همه شمارا داخل این حقه باژی نموده است زیرا بنظر من این دامستان از سر تا پا جز یک کلاهبرداری چیز دیگر نیست.

ناگهان از همه طرف فریاد برخاست :

« چطور؟ يك كلاهبرداری؟ چگونه او «پسرپاولیچف» نیست؟ چگونه ممکن است؟ »

تمام افراد دست بوردوسکی دستخوش حیرت عجیبی شده بودند.
 « مسلم است که كلاهبرداری است. هر گاه اکنون مسلم گردد که بوردوسکی «پسرپاولیچف» نیست ادعایش کاملاً جنبه شیادی مییابد (البته بشرط آنکه حقیقت را دریافته باشد).

اما حقیقت آنستکه او را گول زده اند و من این نکته را تأیید میکنم تا او را از هر گناهی مبری دارم و بر آنم که سادگی او شایسته احترام است و مانع آنستکه بتواند از پشتیبانی دیگران چشم پوشد در غیر اینصورت باید او را هم در این حقه بازی دخیل دانست. اما هم اکنون اطمینان دارم که او از این قضایا هیچ آگاهی ندارد. من خودم تا قبل از حرکت به سوئیس همین حال را داشتم، کلمات نامربوطی ادا میکردم و هر بار میخواستم فکرم را بیان کنم سخن تنگی می کرد... این حقایق را میدانم و بهتر از دیگران درد او را احساس میکنم زیرا خودم همیروزه او هستم و بهمین جهت هم بخود حق میدهم در این خصوص بتفصیل بحث کنم .

« در پایان برای اینکه دیگر داستان «پسر پاولیچفی» وجود نداشته باشد و این قصه جزء اساطیر درآید در تصمیم خود را سختم و حاضر م بیاد پاولیچف ده هزار روبل به او هدیه کنم. قبل از ورود بوردوسکی من قصد داشتم بافتخار نام پاولیچف این مبلغ را بتأسیس آموزشگاهی بنام او اختصاص دهم لکن اکنون میتوانم این پول را به بوردوسکی بدهم زیرا وی اگرچه پسر پاولیچف نیست با اینهمه باونزدیک است زیرا چنان سخت گول خورده است که هنوز هم خیال میکند «پسر پاولیچف» است.

« آقایان! گوش کنید! گانیا باین ماجری خاتمه دهیم! آقایان بیهوده جوش نزنید و سر جای خود بنشینید. گانیا تمام داستان را شرح خواهد داد و باور کنید من خودم برای درك جزئیات آن در آنش کجکاو میسوزم. آقای بوردوسکی! گانیا میگوید حتی به پسکوف نزد مادر شما رفته و مسلم گردیده است برخلاف ادعای مقاله ، «مادر شما نمرده است . . . آقایان! بنشینید! بنشینید! »

شاهزاده خودش نشست و توانست دوستان بر جوش و خروش بوردوسکی

را نیز بشاند. او مدت بیست دقیقه با حرارت و به صدای رسائی صحبت کرده و گاهی سخت عصبانی شده و توانسته بود فریادهای اعتراض را تحت الشعاع قرار دهد و اینکه سخت متأسف بود که چرا برخی سخنان تند از دهانش در رفته است هر گاه او را تا سرحد امکان تحریک نکرده بودند هرگز با این صراحت و تنیدی اظهار عقیده نمی‌کرد و مطالب خود را اینسان گشاده در میان نمی‌نهاد. بعضی اینکه نشست در دل احساس پشیمانی کرد. او نه تنها خود را برای توهین کردن به یوردوسکی و نسبت دادن بیماری خودش به او ملامت میکرد بلکه متأثر بود چرا چنین لعن زنده و دور از نزاکتی بکار برد و ده هزار روبلی را که وقف آموزشگاه کرده بود در حضور همه بعنوان صدقه ای به او پیشنهاد کرد. او بخودش گفت: « بهتر بود تا فردا صبر میکردم و پول را باو می‌پرداختم. اکنون ناشیکری من جبران پذیر نیست، آری من ابله‌م. يك ابله حقیقی!» او بدین طریق در آتش رنج و خجالت می‌سوخت.

آنگاه بنا بدعوت شاهزاده، گانیا که در کنارش نشسته و تا آن لحظه کلمه‌ای بر زبان نرانده بود جلورفت و در کنار شاهزاده نشست و با صدای روشن و لعن متین گزارش مأموریتی را که باو داده شده بود ایراد کرد. صدای صحبت ناگهان قطع شد و همه حضار مخصوصاً دوستان یوردوسکی بدقت و کنج‌پاوی هرچه تمامتر گوش دادند.

فصل نهم

گانیا نخست، بوردوسکی را که سخت ناراحت بنظر میرسید و بادقت هرچه تمامتر بانسگاه تعجب آمیزی او را می نگریست مخاطب قرار داد و گفت :

... شما بدون شبهه انکار نخواهید کرد که درست دو سال پس از ازدواج قانونی و رسمی مادر محترمتان باهمردیف ستوان يك بوردوسکی پدرتان، با بعرصه وجود گذاشتید اثبات تاریخ تولد شما با پدرك کاری بسیار سهل است و تقلب در این تاریخ که در مقاله کلم بعمل آمده و برای شما و مادرتان فوق العاده زننده است ناشی از اشتباه نویسنده مقاله است که تصور کرده است بدینسان میتواند منافع شما را بهتر تأمین کند، کلم مدعی است که مقاله را قبلا برای شما قرائت کرده است ولی نه تمام مقاله را ... بنابراین شك نیست که این قسمت را برای شما نخوانده است.

مشت زن سخن گانیا را قطع کرد و گفت :

... در حقیقت من همه مقاله را برای او نخواندم لکن این اطلاعات از طرف

شخص مطلعی بمن داده شده است و من خودم...

گانیا پسرخان خود چنین ادامه داد :

... آقای کسر! معذرت میخواهم.. بشما قول میدهم که هر موقع که

بخواهید درباره مقاله شما صحبت خواهم کرد و شما توضیح لازم بمن خواهید

داد ولی فعلا بهتر است که نظم و ترتیب گزارش مرا بهم نزنید و سخنان مرا

تعقیب کنید.

بر حسب تصادف و بكمك خواهرم بارب و پشیتسین من توانستم از ورا
الکسیونا زوبکوف که زنی بیوه و مالک است نامه ابراکه مرحوم نیکولا -
پاولیچف بیست و چهار سال پیش از خارجه به اونگاشته بود بدست آوردم. پس
از آنکه با ورا زوبکوف ارتباط حاصل نمودم باراهنمائی وی بیک سرهنک
بازنشسته بنام تیموفتی فیودروویچ و یازو کین یسکی از خویشاوندان دور و
دوست صمیمی آن مرحوم مراجعه کردم و توانستم دو نامه دیگر پاولیچف را که
از خارجه فرستاده شده بود بدست آورم.

آقای بوردوسکی! تطبیق این تاریخها و توجه به حقایق مسلم این سه مدرک
بطور انکار ناپذیری اثبات میکنند که نیکولا پاولیچف در آن مدت سه سال،
در خارجه بسر برده است و حرکت او بخارجه یکسال و نیم قبل از تولد شما صورت
گرفته است و بطوریکه خودتان میدانید مادرتان نیز هیچوقت از روسیه خارج
نشده است... چون وقت دیر است فعلا این نامه هارا نمیخوانم و فقط به ذکر حقایق
اکتفا میکنم اما آقای بوردوسکی! اگر میل داشته باشید میتوانید فردا بسا
شهود خود (هر چند تن که بخواهید) و همچنین عده ای کارشناس خط به خانه
من بیایید و من یقین دارم که میتوانم شمارا و ادار به تصدیق حقایق نمایم و به
محض اینکه این مدارک را تصدیق کردید همه این نقشه خدعه آمیز نقش
بر آب خواهد شد.

بار دیگر هیجان شدیدی همه حضار را فرا گرفت و بوردوسکی ناگهان
از جای برخاست و چنین فریاد بر آورد:

- هر گاه چنین است که شما میگوئید من فریب خورده ام! آری گول
خورده ام امانه بدست چبارف بلکه این داستان سری دراز دارد... خیلی دراز..
نیازی هم به کارشناس خط ندارم و بخانه شما نیز نخواهم آمد. من سخنان شما
را باور میکنم و از ادعای خویش نیز بکلی منصرف میشوم و از دریافت ده هزار
روبل هم خودداری مینمایم... خدا حافظ.

او کلاه خود را برداشت و آماده حرکت شد.

گانیا بالحن ملاحظت آمیزی بوی چنین گفت:

- آقای بوردوسکی! اگر ممکن است در حدود پنجاه دقیقه دیگر صبر کنید
زیرا این داستان اسرار مهمتری دارد که کشف آنها مخصوصاً برای شما حائز
اهمیت فراوان است و من عقیده دارم شما نمیتوانید از علم باین اسرار چشم پوشید
و شاید بخودتان که همه این نکات را روشن ساخته اید تیریک بگوئید.

بوردوسکی بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند بجای خود نشست و سر

خود را بزرگوارانند و در غم و تأثر فراوانی فرورفت. پس خواهر ابدف نیز که برای رفتن با او از جای برخاسته بود بجای خویش نشست و با آنکه خون سردی خود را از دست نداده بود متعجب بنظر میرسید. هیپولیت هم مغموم و نگران بود. گذشته از این در همین موقع گرفتار چنان سرفه شدیدی شد که دستمالش پرازلکه های خون گردید. مشت زن نیز در دریای تعجب فرورفته بود و ناگهان چنین فریاد بر آورد:

- آه! بوردوسکی! پریروز بتونگفتم ممکن است اساساً پسر پاولیچف نباشی؟

این اعتراف باخنده خفیفی تلقی گردید و حتی عده ای که نتوانستند از خنده جلوگیری نمایند سخت قهقهه زدند.

گانیا گفت:

- آقای کلر! نکته ای را که افشا نمودید ارزش بسیار دارد با این همه می توانم بر طبق اطلاعات موثق تأیید کنم بوردوسکی با آنکه تاریخ تولدش را کاملاً میدانند نمیدانست که پاولیچف قسمت اعظم زندگی خود را در خارجه بسر برده و تنها گاهی برای مدت محدودی بروسیه بازمیگشته است.

گذشته از این مسافرت پاولیچف آنقدر حادثه ناچیزی بوده که یاد آن پس از بیست سال در خاطره نزدیکترین دوستانش و بطریق اولی در ذهن شما آقای بوردوسکی که در آن هنگام هنوز بدنیایا نیامده بودید نمانده است. البته اکنون تحقیق درباره این مسافرت بهیچ روی غیر ممکن نیست لکن باید تصدیق کنم هر گاه پیش آمدی بر حسب تصادف روی نداده بود من نمیتوانستم باسانی نتیجه بگیرم. بدون شبهه هر گاه بوردوسکی و حتی چارف میخواستند به چنین تحقیقی پردازند هرگز نتیجه نمیرسیدند گوا اینکه فکر این تحقیق هیچوقت بذهنشان راه نیافته است...

در این هنگام هیپولیت با عصبانیت سخنان گانیا را قطع کرد و گفت:

- آقای گانیا! منظور این همه سخنانها و تظاهرات چیست؟ موضوع اکنون روشن است و ما از اساس قضیه آگاهی یافته ایم لکن این اصرار زننده و توهین آمیز برای چیست؟ شاید میل دارید شایستگی خود را در مبادرت باین تحقیقات به رخ شاهزاده و ما بکشید. یا اینسکه قصد دارید بوردوسکی را تبرئه نموده و اثبات کنید که از راه جهالت در این قضیه دخالت ورزیده است.

اما آقای عزیز! وقاحت از این بدتر نمیشود. خودتان باید بدانید که بوردوسکی نیازی به این دفاع شما ندارد و در حال و وضع ناراحتی که اینک دامنگیر وی گردیده سخنان شما برای وی توهین شدیدی بشمار میرود. خودتان باید این نکته را حدس زده باشید...

گانیا گفت:

- بسیار خوب هیپولیت! کافی است! آرام شوید و بیش از حد ابراز حرارت نکنید. شما بدانید که بیمار هستید و دل من بحال شما میسوزد.

آنگاه چون مشاهده کرد که در حضار آثار خستگی و بیتابی فراوان مشاهده میشود بسخنان خویش چنین افزود:

- هر گاه میل داشته باشید من با اظهارات خودم خاتمه میدهم یا اینکه در ذکر حوادث رعایت اختصار می نمایم گوا اینکه بنظر من لازم بود این جریان را بتفصیل بیان کنم.

» برای روشن کردن ذهن کلیه اشخاصیکه به این قضیه علاقه دارند فقط میخواهم بامدرك ثابت کنم که آقای بوردوسکی! هر گاه مادر شما مورد توجه و محبت پاولیچف قرار داشت تنها برای آن بود که او خواهر یکی از کلفت‌های جوانی بود که پاولیچف در دوران جوانی بوی دلیانخته بود و بدون شبهه هر گاه آن دختر زیبا نمرده بود پاولیچف با او ازدواج میکرد. من در اینخصوص مدارکی دارم که کسی از آنها چندان اطلاعی ندارد و یا اینکه به پوته فراموشی سپرده شده است.

همچنین میتوانم برای شما شرح دهم چگونه مادر شما در سن ده سالگی در خانه پاولیچف پناه یافت و ایتسرد نیکوکار چگونه تعلیم و تربیت ویرا بعهده گرفت و جهیز مهمی برای او معین کرد.

این توجهات و فداکاریها در میان خویشاوندان پاولیچف تولید نگرانی کرد و این تصور را در ذهن برخی از آنان پدید آورد که پاولیچف قصد دارد با دختر خوانده خود ازدواج کند. اما مادر شما چون بسن بیست سالگی رسیده بطیب خاطر بیک کارمند اداره مساحی بنام بوردوسکی شوهر کرد. در اینخصوص هم من مدارک مثبتی بدست دارم.

همچنین آقای بوردوسکی! اطلاعات موثقی در دست دارم مبنی بر اینکه پدر شما چون مرد کار و عمل نبود پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادر شما، خدمت اداری را ترك گفت و داخل تجارت گردید و بزودی ضرر کسرد و سرمایه اشرا از دست داد و چون نتوانست این شکست را تحمل کند شروع

بیاده گساری کرد و هفت و هشت سال پس از ازدواج در جوانی زندگی را بدرود گفت .

مادرشما بنا به گواهی خودش پس از مرگ شوهرش سخت بزرگوار و فلاکت افتاد و هر گاه پاولیچف باردیگر به کمک او نمی شتافت و سالی ششصد روبل برای او مقرری تعیین نمی کرد بکلی از دست رفته بود.

دلایل بیشماری در دست است که پاولیچف نسبت بشما نیز از همان دوران طفولیت ابراز محبت فراوان نمود و از این دلایل که همه آنها را مادر شما تأیید میکند اینطور برمی آید که بیشتر توجه پاولیچف بشما ناشی از آن بود که در دوران کودکی الکن بودید و بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسیدید و اتفاقاً پاولیچف همانطور که من ثابت کرده ام در تمام مدت عمر خود نسبت بموجود های ناقص و آزرده مخصوصاً در دوران کودکی احساس شفقت و رحم خاصی مینمود .

« باری من خود را بسی مفتخر میدانم که بیک کشف مهمی نائل آمده ام : محبت شدیدی که پاولیچف نسبت بشما ابراز میداشت (در پرتو آن شما وارد دبیرستان شدید و توانستید تحصیلات خود را تحت نظر مراقبین مخصوص ادامه دهید) بتدریج در میان دوستان و خویشاوندان پاولیچف اینفکرا بوجود آورد که شما اساساً پسر او هستید و پدر فانونی شما شوهری فریب خورده بیش نبوده است. اما لازم بتذکر است که این شایعه چندان قوتی نیافت و طی آخرین سالهای زندگی پاولیچف که اطرافیانش شروع باظهار نگرانی در باره وصیت نامه او نمودند و موقعبکه مقدمات این ماجری بکلی فراموش شد دیگر کسی راجع بآن چیزی نگفت.

آقای بوردوسکی اینطور بنظر میرسد که این شایعه بگوش شما رسیده و بر ذهن شما مسلط گردیده است. مادر شما نیز که من افتخار دارم با او آشنایی حاصل کردم از این شایعه آگاه بود لکن خودش نمیداند (این نکته را از او مخفی داشته ام) که شما خودتان سعی کرده اید بآن لباس حقیقت بیوشانید آقای بوردوسکی! من در بسکوف مادر محترم شما را که صحت بیمار است و هنوز از مرگ پاولیچف بسیار متأثر بنظر می آید ملاقات کردم. او در حالیکه از فرط سباسبگزاری و حق شناسی اشک میریخت بمن اطمینان داد که هر گاه هنوز زنده است برای شما و در پرتو کمک های شماست. او بآینده شما امیدواری فراوان دارد و مطمئن است که دیر یا زود همای سعادت را باغوش خواهید کشید.....»

پسرتخواهر لیدف که کاسه شکیبایش لبریز شده بود باعصبانیت چنین فریاد بر آورد :

- او دیگر از حد گذرانده است! این قصه پردازها بچه درد ما میخورد ؟

هیولیت نیز بالحن خشمناکی فریاد کرد :

- براستی بسیار گستاخ و وقیح است.

اما بوردوسکی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه ای بر زبان راند.

گانیا که مشغول تهیه پایان قاطع و مؤثری برای سخنان خویش بود بالبخند نیرنگ آمیزی چنین گفت :

- بچه درد میخورد ؟ برای چه در اینخصوص تفصیل میدهم ؟ نخست برای اینکه بوردوسکی بتواند اکنون یقین حاصل کند پاولیچف او را از راه جوانمردی دوست داشته است و نه بر حسب غریزه پدری. لازم بود این حقیقت مسلم گردد زیرا بوردوسکی چند لحظه پیش بس از پایان قسرات مقاله، ادعای کلرا تأیید نمود.

آفای بوردوسکی : برای این در اینخصوص شما توضیح میدهم که شما را مردی شرافتمندی میدانم. دوم اینکه اکنون مسلم میشود که از طرف هیچکس حتی از جانب چبارف قصد نیرنگی در میان نبوده است و برای آن این نکته را خاطر نشان میکنم که چند لحظه پیش شاهزاده هنگامیکه گرم صحبت بود اظهار داشت من نیز با عقیده او درباره اینکه این ماجری جنبه کلاهبرداری دارد سهم بوده ام. برعکس من عقیده دارم که همه در اینجا از روی سادگی اقدام کرده اند.

چبارف شاید شاید بزرگی باشد لکن در مورد کنونی او تنها کوشیده است از فرصتی استفاده نماید و بخیال خود بعنوان وکیل مسافع حق الوکاله هنگفتی بجیب زند و حسابش نیز چندان اشتباه نبوده است. زیرا او یقین می- دانست که از طرفی شاهزاده خیلی آسان پول خرج میکند و از طرف دیگر وی برحوم پاولیچف احترام عجیبی میگذارد و بالاخره محال است وظایف وجدانی و شرافتی خود را فراموش کند.

اما درباره بوردوسکی میتوان گفت که نظریه برخی از تصورانش، و تحت تأثیر سخنان چبارف و اطرافیانش قرار گرفته است تا بحدیکه تقریباً بدون رعایت نفع شخصی و تنها بعنوان خدمت بحقیقت و پیشرفت و انسانیت در این

قضیه دخالت نموده است. حالا که کلیه حقایق بدینسان روشن گردیده است و مسلم میشود که بوردوسکی برخلاف کلیه ظواهر مردی شرافتمند میباشد شاهزاده میتواند بیش از پیش به طیب خاطر کمک و مساعدت دوستانه خویشرا که چند لحظه پیش ضمن صحبت از آموزشگاه و پاولیچف بدان اشاره نمود، شامل حال وی سازد.

شاهزاده درحالیکه تقریباً نگران بنظر میرسید چنین گفت:

- گانیا! کافیت! ساکت شوید!

اما کار از کار گذشته بود و بوردوسکی درحالیکه از قرط خشم و غضب

میلرزید چنین گفت:

- سه بار تأیید کردم که نیازی بیول ندارم. پول نمیخواهم... چرا

پول بگیرم؟ نمیخواهم... میروم!...

اوستایان خودرا بتراس رسانیده بود که پسرخواهر لیدف خودرا باو

رسانید دستش را گرفت و چیزی در کوشش گفت. آنگاه باشتاب بازگشت و

از جیب خود پاکت بزرگرا درآورد و آنرا روی میز کوچکی که کنار شاهزاده

قرار داشت افکند و گفت:

... بیفرمائید! این پول شما!... شما هرگز جرئت آنرا نداشتید بمن پول

بدهید!... پول!

پسرخواهر لیدف در توضیح اقدام وی چنین گفت:

- این دو بست و پنجاه روبلی است که شما بعنوان صدقه بوسیله چبارف

برای او ارسال داشته اید.

کولیا چنین فریاد برآورد:

- اما در مقاله صحبت از تنها پنجاه روبل بود!

شاهزاده به بوردوسکی نزدیک شد و گفت:

- بوردوسکی! من در مقابل شما گناهکارم! آری خیلی هم گناهکارم

ولی من این پولرا بعنوان صدقه برای شما ارسال نداشته بودم. در این خصوص

اطمینان کامل میدهم.. اکنون خودرا مقصر میدانم.. براستیکه گناهکارم..

(شاهزاده کاملاً ناراحت بود و خسته و ناتوان بنظر میرسید و سخنانش بهم

ارتباط نداشت.) هم اکنون از کلاهبرداری صحبت کردم.. اما منظورم شما

نبودید.. اشتباه کردم. گفتم شما هم مثل من بیسار بوده اید.. ولی خیر شما مانند

من نیستید. بلکه شما درس میدید و از مادرتان نگاهداری میکنید.. گفتم آبروی

مادرتانرا برده اید و حال آنکه شما او را دوست دارید و خودش هم این حقیقت

را تصدیق کرده است.. من نمیدانستم.. گمانیا در اینخصوص هیچ بامن صحبت نکرده بود.. مقصوم... من جرئت کردم پرداخت ده هزار روبل را بشما پیشنهاد نمایم ولی کاریدی کردم.. بهتر بود طور دیگری اقدام میکردم و حالا.. دیگر ممکن نیست زیرا شما از من متنفرید در این اثناء الیزابت پرو کوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد:

- اما اینجا درست صورت يك بیمارستانرا دارد:

آگلاسه که دیگر یارای مقاومت نداشت بالحن خشمناکی گفت:

- مسلم است که بیمارستان است.

اما سخنانش در میان هیاهوی عمومی محو گردید. اکنون دیگر همه بصدای بلند بحث میکردند و سخن میگفتند. برخی باهم نزاع میکردند و بعضی دیگر میخندیدند. ژنرال اپانتچین سخت ناراحت بنظر میرسید و باحال آزردهگی در انتظار الیزابت پرو کوفیونا بود.

پسر خواهر لیدف بر آن شد که آخرین سخن خود را بگوید و به شاهزاده چنین گفت:

- آری شاهزاده! باید تصدیق کرد که شما بخوبی میتوانید از بیماری خودتان (هر گاه بخواهیم مؤدبانه تر صحبت کنیم) منتهای استفاده را بهمانند... شما باچنان زبردستی محبت و پولتانرا نثار کرده اید که هیچ مرد شرافتمندی بهیچ صورتی دیگر نمیتواند هیچیک از آنها را بپذیرد. یا خیلی ساده اید یا فوق العاده زبردست... خودتان بهتر میدانید درخورچه تعریفی هستید...

گانیا که در این اثنا پاکت را باز کرده بود چنین فریاد برآورد:

- آقایان! اجازه بفرمائید! در اینجا فقط صدروبل پول است و نه دوایست

و پنجاه روبل!

آقای شاهزاده! برای جلوگیری از هر گونه سوء تفاهمی این تذکره را

میدهم.

شاهزاده بادمست اشاره ای به گانیا کرد و گفت:

- فعلاً این موضوع را کنار گذارید.

پسر خواهر لیدف فریاد کرد:

- خیر کنار نگذارید! این «کنار گذارید» شما شاهزاده برای ما

توهین است. ماهر گز خود را پنهان نمیکنیم بلکه علناً توضیح میدهم. درست

است این پاکت محتوی صد روبل است و نه دوایست و پنجاه روبل! اما آیا

یکی نیست؟

گاتیا با تعجب گفت :

- خیر یکی نیست ...

پسرخواهر لیدف با نهایت خشم گفت :

- آقای وکیل مدافع! سخنان مرا قطع نکنید. آنقدر هم که شما می پندارید ما ایله نیستیم البته مسلم است که صد روپل بادویست و پنجاه روپل یکی نیست لکن آنچه در اینجا اهمیت دارد اصل موضوع است و هر گاه صد و پنجاه روپل کم است این يك امر جزئی و فرعی است.

عالیجناب شاهزاده! اصل موضوع آنستکه بوردوسکی صدقه شما را قبول نمیکنند و آنرا بصورت شما می افکنند. از این لحاظ هیچ تفاوتی ندارد که صد روپل باشد یا دو بست و پنجاه روپل. شما دیدید که او حتی از دریافت ده هزار روپل خودداری کرد و هر گاه مردی کلاه بردار بود این صد روپل راهم پس نمیداد. صد و پنجاه روپلی که کس است بابت خرج سفر چبارف که عقب شاهزاده رفته بود بوی پرداخت شده است.

البته شما مختارید به ناشیگری و بی اطلاعی ما در امور بخندید، گذشته از این با تمام قوای خویش سعی کرده بد ما را مسخره کنید لکن بعود وعده ندهید که ما را اشخاص دزدی بدانید؛ آقای عزیزم! ماضمانت میکنیم که این صد و پنجاه روپل را شاهزاده بپردازیم و روپل بروپل یا نفمش تحویل دهیم. بوردوسکی مردی فقیر است و مانند شما میلیونها ثروت ندارد و چبارف هم پس از مسافرت صورت حسابشرا نزد او فرستاده است.. ما امیدوار بودیم پیروز شویم... چه کسی بجای بوردوسکی حق الوکاله او را نمیداد؟

شاهزاده سچ فریاد کرد :

- چطور؟ حق الوکاله که را؟

الیزابت فریاد کرد :

- براستی که جنون میآورد!

اوژن پا و لوویچ که بدون تکان خوردن از جای خود این صحنه را با دقت تماشا کرده بود خنده کنان چنین گفت :

- این داستان آدمیرا بیاد دفاع وکیل مدافع مشهوری می اندازد که موکلش بمنظور سرعت، شش تن را بهلاکت رسانیده بود. او برای توجیه این جنایت در باره ففر قائل داد سخن داد و تقریباً اینطور نتیجه گرفت: « طبیعی است که ففر و بدبختی اینفکر را بذهن موکل من آورده است که این شش تن را بهلاکت برساند. چه کسی بجای او گرفتار چنین ففکری نمیشد؟ » او تقریباً

چیزی نظیر این گفت در هر صورت استدلالش بسیار خنده آور است.

الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم میلرزید گفت :

«دیگر بس است! موقع آن فرا رسیده است که این مسخره بازی

پایان یابد!»

او گرفتار عصبانیت شدیدی بود. در حالیکه سر خود را عقب نگاهداشته و قیافه تهدید آمیزی بخود گرفته بود نگاه تحریک آمیزی به همه حضار افکند که در آن اثر تمایزی بین دوست و دشمن مشاهده نمیشد. طوفان خشمش که مدت مدیدی از آن جلوگیری کرده بود اینک آغاز میشد. احساس میکرد که هر چه زودتر این طوفان باید بر سر کسی فرود آید؛ کسانی که باروحیه او آشنایی داشتند میدانستند که وی گرفتار حال غارقی العاده ای است. فردای آن روز ژنرال برای شاهزاده سچ نقل کرد که این بحرانها غالباً دامنگیر او میشود ولی بندرت شاید هر سه سال یکبار باین درجه شدت میرسد.

باری الیزابت پروکوفیونا بشوهرش چنین تہیب داد :

«ایوان قیدرو و بیچ! کافی است! مرادها کنید! چرا حالا بفکر آن افتادید بازوی مرا بگیرید و از اینجای نجاتم دهید؟ چرا زودتر با بنفکر نیفتادید؟ شما که شوهر من و رئیس خانواده هستید میتوانستید در موردی هم که من ابلهتی میکردم و از اطاعت شما سر باز میزدم، از گوشم بگیرید و مرا از اینجای خارج کنید. اقلا میایستی بفکر دخترهایتان باشید.»

اینک پس از افتضاحی که یکسال تمام مرا غرق در شرمساری خواهد کرد بدون شما خودم میتوانم راهم را بیابم.. صبر کنید باید از شاهزاده تشکر کنم ...

شاهزاده دست شام آورد نکند با این ضیافتیکه برای ما فراهم کرده بودید.. وقتی فکر میکنم ساعتها در اینجا نشسته و به مهملات این جوانان گوش داده ام! چه پستی! آه! چه پستی! یک افتضاح! یک رسوائی که کابوس هم بیای آن نمیرسد.. آیا از این قبیل اشخاص زیاد یافت میشود؟ آگلائه! ساکت باش.. آلکزاندرا دیگر بس است.. شما آلکزاندرا در این قضیه دخالت نکنید.. اوژن پاولوویچ! ابتطور دور من نچرخید! مرا عصبانی می کنید... سپس در حالیکه بشاهزاده روی آورد چنین گفت :

آه عزیزم! تازه بس از این مسخره بازی از آنها پوزش هم میخواهی؟ به آنها میگوئید «از اینکه جسارت کرده ام پیشهاد تقدیم ثروتی بشما نموده ام معذرت میخواهم»...

آنگاه ناگهان به پسر خواهر لیدفای نهبی زد و گفت :

- احمق! تو بچه میخندی؟ او میگوید: « ما پولی را که با پیشنهاد شده است قبول نمیکنیم، ما امر میکنیم، گدائی نمیکنیم» مثل اینکه نمیداند این ابله هم از فردا خودش بسراغ آنان خواهد رفت و محبت و پولش را درطبق اخلاص نهاده تقدیشان خواهد کرد مگر نه این است که خواهی رفت؟ میروی یا خیر؟

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:

- خواهم رفت؟

الیزابت درحالیکه بار دیگر به پسرخواهر لیدف پرخاش کرد چنین گفت:

- شنیدی؟ آدمت را خوب شناخته ای! مثل این است که این پول را در جیب داری.. اگر تو تظاهر به علو طبع میکنی تنها برای فریفتن ماست... اما نه عزیزم برای احمق یافتن بجای دیگر مراجعه کن... چشمهای من خوب کار میکنند.. از حق بازی شما کاملاً آگاهم.

شاهزاده فریاد کرد:

- الیزابت پرو کوفیونا

- - - نگاهزاده هیچ درحالیکه لبخند میزد و چنین وانمود میکرد کاملاً خون سرد و آرام است چنین گفت:

- الیزابت پرو کوفیونا! دیر است! برویم! شاهزاده راهم همراه خود خواهیم برد.

سه خواهر ابا نتچین بگوشه ای پناه برده و سخت نگران بنظر میرسیدند ژنرال هم ناراحت و مضطرب بود. در همه چهره ها اثر تعجب مشاهده میشد. همه ای که در عقب بودند آهسته می خندیدند و بیچ بیچ میکردند. قیافه لیدف بسیار راضی و خشنود بنظر میرسید.

پسرخواهر لیدف به الیزابت گفت:

- خانم! افتضاح و رسوائی در همه جا مشاهده میشود.

الیزابت با خشم تشنج آمیزی گفت:

- نه باین درجه!

سپس به اشخاصی که می کوشیدند او را آرام کنند حمله برد و گفت:

- مرا راحت بگذارید! اوژن باولوویچ! هر گاه اینطور که میگفتید و کیلی در دادگاه اعلام داشته است که کشتن شش نفر بر اثر قزو بدبختی امری

بس طبیعی است اینطور باید نتیجه گرفت که دوران این قبیل جنایات فرا رسیده است.

من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم! حالا اوضاع کاملاً برای من روشن میشود. این جوان الکن را نگاه کنید! (او در این هنگام بوردوسکی را که با تعجب باومینگریست نشان میداد) آیا او قادر بکشتن نیست؟ شرط می بندم که او کسیرا بهلاکت خواهد رسانید .

ممکن است ده هزار روبل را بگیرد و برای گوش دادن بندهای و زندان خود آنرا پس دهد لکن بازمه بامر همان وجدان شب هنگام باز خواهد آمد، سر ترا خواهد برید و پول ترا از صندوق خواهد ربود زیرا بنظر او این اقدام يك عمل جنایتکارانه نیست بلکه اقدامی است که از «نومیدی مشروعی» سرچشمه گرفته است. مثل آنستکه بتدریج دنیاوارونه میشود و کم کم مردم با سر راه خواهند رفت. یکسختتر که در خانه پدر و مادر تعلیم و تربیت یافته است ناگهان در میان خیابان بدرشکه ای میبرد و با دوش چنین فریاد میکند : « مادر! من دیروز با فلان کارلیچ با فلان ایوانیچ ازدواج کردم !» آیا بنظر شما کار خوبی است؟ آیا این اقدام شرافتمندانه و طبیعی است ؟

مسئله پیشرفت زنان! نگاه کنید! این جوان ساده لوح (در این اثنا گولیا را نشان داد) چند روز پیش بمن میگفت که مسئله پیشرفت نسوان همین چیزهاست. فرض کنیم که مادرت ابله‌ی بیش نبوده است با اینهمه تو وظیفه داری با انسانیت نسبت باور رفتار کنی. چرا شما هم اکنون با آن قیافه تحریک آمیز داخل شدید که معنی آن این بود : « ما آمدیم. تکان نخورید! حق ما را بدهید و در مقابل ما نیز حق گفتگو ندارید! نسبت بماهه نوع احرام روا دارید ولی ما شمارا بمنزله نوکری تلقی خواهیم کرد »

آنها در تجسس حقیقت هستند و همه جا سنک حق و قانون را بسینه میکوبند لکن مانند چافو کشها در مقاله خود شاهزاده را مورد افتراء قرار میدهند « ما ادعا میکنیم، ما گدائی نمیکنیم: ما کمترین کلمه حق شناسی بر زبان نمی آوریم زیرا آنچه را شما در حق ما انجام میدهید تنها برای آرامش وجدان خودتان است » .

عجب اصول اخلاقی متینی! چگونه باین نکته توجه نداری در صورتیکه خود ترا از هر گونه حس تشکر و حق شناسی معاف میداری شاهزاده نیز در مقابل میتواند بتو پاسخ دهد که او نیز خویشتن را بهیچ روی در مقابل روح پاولیچف

سپاسگزار نمیدانند و پاولیچف نیز برای رضایت وجدان خودش بشاهزاده خوبی کرده است و حال آنکه توییوسته بحق شناسی شاهزاده نسبت به پاولیچف تکیه میکنی؟

شاهزاده از تو پولی بوام نگرفته است و دیناری بتمو مدیون نیست بنا - بر این جز از طریق این حس حقشناسی از چه راه دیگری میخواهی پول از او بگیری؟ پس بچه دلیل این حس را پایمال میکنی؟ این گمراهی محض است. اینها عناصری هستند که جامعه را متهم بظلم و بیادادگری میکنند تنها برای آنکه دختر فاسد و گمراه را محدود نموده است و اینطور وانمود میکنند که چنین دختری قربانی مقررات جامعه میشود.

در اینصورت چگونه خودشان بوسیله جراید گناه آن دختر را در معرض اطلاع عمومی گذاشته و از این راه خصومت جامعه را علیه او تحریک می کنند و تازه ادعا دارند که او از این تبلیغات زهر آگین بهیچ روی زیبایی نخواهد برد؟ باور کنید این جنون است! این جهالت است! آنها نه بخدا عقیده دارند نه بمسیح و خودخواهی و تکبر چنان بر قلبشان چیره شده است که روزی خواهی نخواهی پهنایی پهن دیگری را قطعه قطعه خواهند کرد. این حقیقت را من بطور صریح پیش بینی میکنم.

آیا این هرج و مرج نیست؟ آیا این رسوائی نیست؟ آیا این ابهام نیست؟ تازه پس از اینهمه، جوان ساده لوح از آنها پوزش میخواهد. آیا عده این اشخاص بیسرو با زیاد است؟ شما پوزخند میزنید! آیا برای اینستکه از ملاقات شما شرمگین هستم؟ آری من شرمگینم و در اینخصوص شکی ندارم. اما تو ای پسر مهمل و بی همه چیز (او خطاب به هیپولیت میکرد) بتو ممنوع میکنم که بمن بخندی! او بزحمت نفس میکشد و با اینهمه دیگرانرا مسخره میکند! تو این جوانرا بکلی فاسد کرده ای (در این هنگام گولیارا نشان داد) او پیوسته بفکرتست. خدا شناسی را باو تلقین میکنی و با آنکه کودکی بیش نیستی بخدا عقیده نداری! مرده شوی همه شمارا ببرد! آیاراست است لئون نیکلابو و بچ که فردا بار دیگر بملاقات آنان خواهی رفت؟

- آری!

- در اینصورت من دیگر میل ندارم ترا ببینم.

او بسرعت بطرف در متوجه شد ولی ناگهان بعقب بازگشت و درحالیکه هیپولیت را نشان میداد او بشاهزاده گفت:

- تو نزد این خدا شناس هم خواهی رفت؟

آنگاه در مقابل لبخند مزورانه هیپولیت تاب مقاومت نیاورد و باو
حمله برد و فریاد کرد :

- چرا در مقابل من قیافه تمسخر آمیزی گرفته ای ؟

در این اثنا از همه طرف فریاد برخاست :

- الیزابت پرو کوفیونا ! الیزابت پرو کوفیونا !

آنگاه بلعن شدیدی فریاد کرد :

- مادر ! خجالت دارد !

الیزابت پرو کوفیونا بهیپولیت حمله برده و درحالیکه بازوی او را
گرفته بود بشدت هرچه تمامتر آنرا میفشرد و بانگاه وحشتناکی بچوان مردنی
نگاه میکرد.

هیپولیت گفت :

- آنگاه ! نترسید ! مادر شما درخواهد یافت که بیک جوان مردنی حمله
نمیکنند. گذشته از این من حاضریم برای او شرح دهم که چرا میبخندیدم. فوق-
العاده میل دارم بتوانم....

اما در این اثنا گرفتار سرفه شدیدی شد بطوریکه نزدیک بود خفه
شود

الیزابت پرو کوفیونا درحالیکه بازوی او را رها کرد و بایک نوع نگرانی
لبان خون آلود او را نگریست گفت :

- عجب جوان مردنی که پیوسته سخنرانی میکند ! توجه مرضی داری که
اینهمه صحبت میکنی ؟ بهتر است بروی بخوابی !

هیپولیت با صدای ضعیف و تقریباً نامفهومی چنین گفت :

- همین کار را هم خواهم کرد. بعضی اینکے بخانه باز گشتم خواهم
خوا بید... و نا پائزده روز دیگر خواهم مرد. خودم میدانم.... دکنر بوتکیف
خودش هفته پیش این موضوع را بمن گفت. بهمین جهت استکه هر گاه اجازه
بدهید بادو کلمه از شما خدا حافظی کنم.

الیزابت پرو کوفیونا بانگرانی هرچه تمامتر گفت :

- خیال میکنم عقلت را از دست داده ای ! عجب حماقتی ! تو باید خودت را
معالجه کنی موقع سخنرانی نیست. برو برو بخواب !

هیپولیت لبخند زنان گفت :

- من برای همیشه بخواب خواهم رفت . دیروز تصمیم داشتم طوری
بخوابم که دیگر بر نخیزم لکن دوروز بخودم مهلت دادم زیرا پاهایم هنوز

قادربهرکت است. میل داشتم با اینجای پیامم لکن بیش از حد خسته شده‌ام.
الیزابت پروکوفیونا درحالی‌که یک صندلی باو تعارف کرد گفت :

- پس بنشین! چرا میایستی ؟
هیپولیت با صدای خاموشی گفت :

- از شما سپاسگزارم، در مقابل من بنشینید و لحظه‌ای با هم صحبت کنیم.
ما باید حرف بزنیم. در اینخصوص اصرار زیاد دارم. پیاد آورید این آخرین
روز بستگی من در فضای باز و در اجتماع بستم و تا پانزده روز دیگر بدون
شبهه در زیر خاک پنهان خواهم بود.

بنابر این امروز در حقیقت روز خدا حافظی من با اشخاص و طبیعت است
با آنکه بهیچ روی احساساتی نیستم باور کنید بسیار خوشحالم که در اینجا یعنی
در پاولوسک در میان سبزه و درخت جان می‌سپرم.

الیزابت پروکوفیونا که لحظه بلحظه نگران تر میشد چنین
گفت :

- آه! چه پر حرفی! تو در تب میسوزی. هم اکنون بزحمت نفس میکشیدی
و پشتت پاله می‌کردی .

- بیدونک با استراحت خواهم پرداخت. چرا میل ندارید آخرین آرزوی
مرا بر آورید؟ الیزابت پروکوفیونا! هیچ میدانید مدت مدیدی بود که میل
داشتم شمارا ملاقات کنم؟ بوسیله کولیا یعنی تنها کسی که هنوز مرا ترك نگفته
است درباره شما خیلی چیزها شنیده‌ام ... شما بکزن خارق العاده هستید .
هم اکنون بچشم دیدم... هیچ میدانید حتی اندکی شمارا دوست داشته‌ام؟
- آه خدای من! مرا ببین که نزدیک بود او را کتک بزنم.

- خیال می‌کنم آگلاسه بود که دست شمارا گرفت. آیا آگلاسه
براستی دختر شماست؟ او آنقدر زیباست که بدون دیدن وی از نخستین نگاه
او را شناختم .

سبس بالبخند ناشیانه و ناراحتی چنین افزود :

- دست کم اجازه دهید برای آخرین بار در عمر خود زیبایی را ستایش
کنم. شما در اینجا همراه شاهزاده و همسران و جمع کثیری هستید. چرا آخرین
آرزوی عمر مرا بر نمی‌آورید؟

الیزابت پروکوفیونا که خودش يك صندلی برداشت و در مقابل
هیپولیت نشست چنین گفت :

- کولیا! فوراً او را بخانه برسان. من فردا خودم...

« با اجازه شما از شاهزاده تقاضا خواهم کرد يك فنجان چای برای من بیاورد... احساس خستگی شدیدی میکنم. الیزابت پرو کوفیونا! خیال میکنم شما قصد داشتید شاهزاده را برای صرف چای بخانه خودتان ببرید! بسیار خوب! همین جا بمانید ما لحظه‌ای با هم بسر خواهیم برد و شاهزاده بدون شبهه بیهة ما جای خواهد داد: از اینکه اینطور مزاحم شما می شوم پوزش می طلبم... اما شما زن نیکوکاری هستید. خودم میدانم! شاهزاده هم همینطور. ماهمه آنقدر خوب هستیم که خوبی ما جنبه خنده آوری بخود میگیرد.

شاهزاده بیدرنك دستور تهیه چای داد. لیدف باشتاب از اطاق خارج شد. ورا نیز عقب او روان گردید.

الیزابت پرو کوفیونا بهیپولیت گفت:

« بدنگفتی! اگر میل داری صحبت کن ولی آرامتر و بدون اینکه زیاد خود را خسته کنی. تو مرا سخت ناراحت کردی. شاهزاده! حق آن نبود که من دیگر بخانه تو چای بنوشم ولی از این موضوع در گذریم. من خواهم ماند لکن از هیچکس پوزش نخواهم خواست! از هیچکس! خیلی احمقی خواهد بود... گذشته از این شاهزاده من زیاد بتوخشونت کردم در صورتیکه بخواهی میتوانی مرا معذور داری.

آنگاه در حالیکه نگاه خشم آلودی بشوهر و دخترانش معطوف داشت مثل آنکه از آنها شکایتی دارد بسخنان خود چنین ادامه داد:

« علاوه بر این هیچکس مجبور نیست در اینجا بماند. خودم میتوانم تنها بخانه بازگردم...»

اما نگذاشته سخنانش را پایان برساند. همه در پیرامون او حلقه زدند. شاهزاده بیدرنك تقاضا کرد همه حضار برای نوشیدن چای بمانند و از اینکه زودتر تعارف نکرده بود پوزش خواست.

ژنرال اپاچین خودش چنان تغییر قیافه داد که حتی چند کلمه محبت آمیز بهمسرش گفت و با احتیاط از او سؤال کرد که آیا در روی تراس سردش نیست؟ حتی میخواست ازهیپولیت راجع بدوران پس از ثبت نام در دانشگاه سؤالانی کند لکن چیزی نگفت. اوژن پاولوویچ و شاهزاده سچ نیز ناگهان بانشاط و پرمحبت شدند. حتی چهره‌های آدلاید و آلکزاندر با آنکه متعجب بنظر میرسیدند آثار رضایتی را منعکس میساختند.

باری همه تقریباً از اینکه بحران الیزابت پرو کوفیونا مرتفع شده است خوشحال بنظر میرسیدند تنها آگلایه متفکر بود و ساکت در گوشه‌ای قرار داشت

سایر حضار همه مانند و هیچکس حتی ژنرال ایولگلین نرفت لکن لیدف در گوش او چیزی گفت که ظاهراً ناراحتش کرد زیرا ساکت بگوشه ای پناه برد .

شاهزاده همچنین به بوردوسکی و دوستانش نزدیک شد تا آنها را نیز بصراف چای دعوت کند. آنان بالحن متفرعنی گفتند که منتظر هیپولیت خواهند شد و سپس بگوشه ای از تراس رفتند و کنار هم جای گرفتند. ظاهراً لیدف قبلاً چای را آماده کرده بود زیرا بیدرتک چای آوردند. یکساعت بنیبه شب مانده بود

فصل دهم

هیولیت چند قطره از فنجان چای که ورا لبدف باو تعارف کرد نوشید و سپس فنجانرا روی میز گذاشت و نگاه ناراحت و تقریباً مبهوتی به پیرامون خویش معطوف داشت و به الیزابت پرو کوفیونا چنین گفت :

- این فنجانها را نگاه کنید آنها چینی هستند و خیال میکنم چینی اصلی هم باشند. لبدف آنها را همیشه زیرشیشه ای در کمد کوچکی نگاه میدارد و هرگز با آنها دست نمیزند... آنها جزء جهیز زنش بود.. اینک او آنقدر از پذیرایی شما خرسند است که بافتخار شما برای نخستین بار آنها را از زیرشیشه در آورده است...

او میخواست بسختان خود ادامه دهد لکن کلمات مناسب نیافت.

اوژن پاولوویچ در گوش شاهزاده گفت :

- اینک او با دیگر میخواهد نیشی بزند... من انتظار چنین وضعی را داشتم. خیلی خطرناک است. آیا چنین نیست؟ این نشانه آنستکه بدجنسی او گل کرده و ممکن است رسوایی عجیبی بیار آورد که الیزابت پرو کوفیونادر مقابل آن تاب مقاومت نداشته باشد.

شاهزاده نگاه استفهام آمیزی باو افکند.

اوژن پاولوویچ گفت :

- شما از رسوایی بیم ندارید؟ منم همینطور. حتی خرسند میشوم که برای تنبیه الیزابت پرو کوفیونا هم شده است حادثه ای روی دهد. ابرت گوشمالی باید همین امروز صورت گیرد. قبل از تماشای آن من میل ندارم از

اینجا بروم. اما مثل اینستکه شما تب دارید!

شاهزاده باقیافه گیج و بیثباتی گفت:

- بعداً بشما پاسخ خواهم داد. فعلاً اجازه دهید گوش کنم. راست است! حال خوب نیست.

شاهزاده درحقیقت نام خودش را شنیده بود زیرا هیپولیت از او صحبت میکرد و باخنده خشم آلودی چنین گفت:

- شما باور نمیکنید؟ من انتظار چنین تردیدی را هم داشتم اما خیال می کنم شاهزاده سخنان مرا باور کند و ابراز هیچگونه هم تعجبی نکند.

الیزابت پرو کوفیونا درحالیکه بشاهزاده روی آورد پرسید:

- شاهزاده! میشنوی؟ شنیدی چه گفت؟

همه درپیرامون آنها میخندیدند. لب‌دلف چهره نگرانی بخود گرفته و جلوژنرال چرخ میزد.

الیزابت بسخنان خود چنین ادامه داد:

- او مدعی استکه این حقه باز، یعنی صاحبخانه تومقاله آفارا که مربوط بتوبود و امشب خواندند اصلاح کرده است.

شاهزاده با تعجب لب‌دلف را نگرستن گرفت.

الیزابت پرو کوفیونا درحالیکه پایش را بزمین میکوبید گفت:

- چرا ساکت نشسته‌ای؟

شاهزاده درحالیکه چشمانش همچنان بلب‌دلف خیره شده بود گفت:

- آری! خیال میکنم که او درحقیقت این مقاله را اصلاح کرده است.

الیزابت پرو کوفیونا در حالی که باخشم فراوان بطرف لب‌دلف روی آورد پرسید:

- آیا راست است؟

لب‌دلف درحالیکه دست خود را روی قلبش گذاشت با اعتماد کامل گفت:

- خانم عزیز! عین حقیقت است!

الیزابت پرو کوفیونا درحالیکه از فرط خشم از جای پریده چنین فریاد برآورد:

- باقداش مباحات هم میکند!

لب‌دلف درحالیکه بسینه خود میکوبید و بتدریج سرش را بزرز میافکند آهسته چنین گفت: